

در سماع عاشقان زود فرو تماش بر اثر
گر سماع منکران اندر نکیرد، گوگیر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

له حرار: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۲/۰۸



متسکامل برنامه شماره ۸۶۴
مختصر حضور

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

در سَمَاعِ عاشقان زدِ فَرّ و تابش بر اَثیر
گر سَمَاعِ منکران اندر نگیرد، گو مَگیر

قَسْمَتِ حَقّست قومی در میانِ آفتاب
پای کوبانند و قومی در میانِ زَمهریر

قَسْمَتِ حَقّست قومی در میانِ آبِ شور
تلخ و غمگینند و قومی در میانِ شَهد و شیر

نوبتِ اَلْفَقْرُ فُخْری تا قیامت می‌زنند
تو که داری می‌خور و می‌ده شب و روز ای فقیر

فقر را در نورِ یزدان جو، مجو اندر پلاس
گر برهنه مرد بودی، مرد بودی نیز سیر

بانگِ مرغان می‌رسد، برمی‌فشانی پَر و بال
لیک اگر خواهی بپزی، پای را برگش ز قیر

عقلِ تو در بندِ جان و طبعِ تو در بندِ نان
مغزها اندر خمار و دستها اندر خمیر

عارفا، گر کاهلی آمد قِرانِ کاهلان
جاءَ نَصْرُاللهِ آمد، اَبْشُرُوا جاءَ اَلْبَشیر

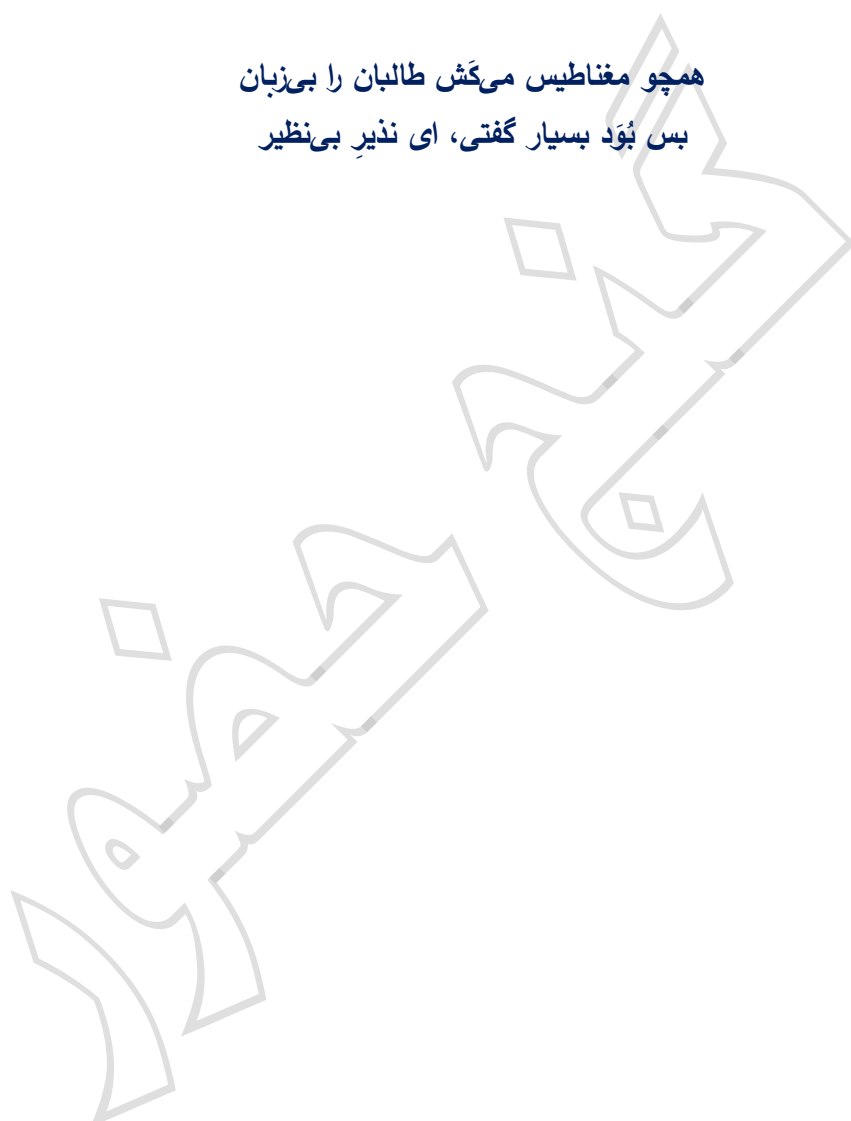
گر می‌خود را دگر جا خرج کردی ای جوان
هر که آن جا گرم باشد، این طرف باشد زحیر



گرمی با سردی و سردی با گرمی
چونکه آنجا گرم بودی، سردی اینجا ناگزیر

لیک نومیدی رها کن، گرمی حق بی‌خداست
پیش این خورشیدِ گرمی دَره‌یی باشد سَعیر

همچو مغناطیس می‌کش طالبان را بی‌زبان
بس بُود بسیار گفتی، ای نذیر بی‌نظیر



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۱۰۶۹ ز دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

در سَماعِ عاشقان زد فرّ و تابش بر اَثیر

گر سَماعِ منکران اندر نگیرد، گو مَگیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

سماع یعنی شنیدن، گوش دادن، امروزه به معنی رقص عرفانی. ولی در اصل فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و از جنس زندگی شدن. بنابراین شنیدن آهنگ زندگی، آهنگ قضا و کُن‌فکان در این لحظه و رقصیدن مطابق آن است. یعنی شما تسلیم بشوید و فضا را باز کنید تا آن چیزی که اینجا اسمش را گذاشته فر و تابش، فر یعنی برکت زندگی و تابش هم یعنی تابیدن، تابیدن نور، در اینجا تابش در واقع انرژی زنده کننده زندگی است.

پس دو جور انسان تعریف می‌کند یکی عاشق است یکی منکر. و در اینجا با همین دو کلمه و این بیت مشکل انسان را مولانا تعریف می‌کند. و آن این است که انسان اول هشیاری بی‌فرم بوده و آمده در این جهان وارد ذهن شده و با اقلام ذهنی یعنی فرم‌های ذهنی همانیده شده. وقتی همانیده شده شروع کرده برحسب آن‌ها دیدن پس منکر شده، برای این‌که هشیاری جسمی پیدا کرده برحسب چیزها می‌بیند. و سماعش یعنی به آهنگی که می‌شنود آهنگ ذهن یا جهان بیرون است. درحالی‌که سماع عاشقان شنیدن آهنگ زنده کننده زندگی در این لحظه است.



شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۳ (دایره عدم)

پس «در سماع عاشقان زد فرّ و تابش بر آتیر» اثر یعنی کره آتش و به نظر من نماد فضای درد ماست. بنابراین این معنی هم از این بیت می‌آید که انسان وقتی به صورت هشیاری عدم و بی‌فرم وارد این جهان می‌شود به این صورت [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] خیلی نمی‌گذرد که چیزهای مهم این جهانی را در ذهنش تجسم می‌کند [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] که آن‌ها همین چیزهای عادی است که از نظر ما ارزش بقا دارد، یعنی این‌ها را ما باید داشته باشیم، و بنابراین این‌ها را تجسم می‌کند و به آن‌ها حس هویت می‌دهد یا حس وجود تزریق می‌کند، پس از آن این‌ها بجای عدم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] می‌شوند مرکز و از طریق آن‌ها [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌بیند بجای عدم.

عدم در واقع خود زندگی است ولی فرم همان چیزهایی است که ما با ذهنمان تجسم می‌کنیم بنابراین انسان با کارش، پولش، بچاهش و هر چیزی که برایش مهم است همانده می‌شود و مرکز خودش می‌کند. و این‌دفعه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیرد و منکر می‌شود. ولی این‌که ما بیاییم به این جهان و چیزها را بگذاریم مرکزمان و از طریق آن‌ها ببینیم، و فکر کنیم و عمل کنیم و آن‌ها را بخواهیم زیاد کنیم، و در نتیجه از پریدن از یک فکری به فکر دیگر با سرعت زیاد یک تصویر ذهنی بسازیم، و اسم آن را بگذاریم من‌ذهنی، ما برای این کار نیامدیم.

برای چه کاری آمدیم؟ مولانا دارد می‌گوید، می‌گوید این [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] منکر است، این هشیاری جسمی دارد این به جهان گوش می‌کند و به آهنگ تغییر چیزها در مرکزش. بنابراین دائماً می‌ترسد. از سماع منکران ترس به وجود می‌آید و بقیه هیجان‌ات مخرب مثل حسادت، مثل حس نقص و همه آن هیجان‌ات به اصطلاح منفی که شما می‌شناسید. و عقلی هم که از آن‌ها گرفته می‌شود یا حس امنیت و هدایت و قدرت این‌ها بی‌رمق است و مصنوعی است، چون با تغییر این‌ها تغییر می‌کند، و گاهی اوقات بسیار کم می‌شود و این عقل به‌درد زیاد کردن این همانیدگی‌ها می‌خورد، و با انباشتن این همانیدگی‌ها ما با زندگی قهر می‌کنیم، با خدا قهر می‌کنیم و جدا می‌شویم، و پس از یک مدتی به کلی عقلمان از کار می‌افتد.



اما مولانا و بقیه بزرگان گفته‌اند که در این مرحله نباید توقف کرد، این حالت تا ده دوازده سالگی است باید عاشق بود. برای عاشق شدن باید تسلیم بشوی، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن و بد و خوب کردن که دوباره مرکز ما را عدم می‌کند [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و چهار برکت عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت الان از زندگی یا خدا یا عدم گرفته می‌شود. و همین انرژی یا همین برکت اسمش فر و تابش است.

و همین‌طور که می‌دانید همین‌که یک چیزی را در مرکزمان قرار می‌دهیم [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] و با آن همانیده می‌شویم، از طریق آن می‌بینیم و برحسب آن فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، و یک من‌ذهنی به‌وجود می‌آوریم، و حتی این من‌ذهنی ما یک خدای ذهنی تجسم می‌کند و منعکس می‌کند، این حالت به ذات ایجاد درد می‌کند، دردهایی مثل خشم، مثل ترس، اضطراب، نگرانی این‌ها ترس‌های زمان هستند ترس‌های آینده هستند. ترس‌هایی مثل احساس گناه، و خبط و این‌که چرا من این کار را کردم پشیمانی این‌ها دردهای گذشته هستند، پس گذشته و آینده دردهایی دارند، همین‌طور حسادت از مقایسه می‌آید این‌ها در این حالت تولید می‌شوند و انباشته می‌شوند و در نتیجه اثر را درست می‌کنند. و هرکسی یک فضای درد با خودش حمل می‌کند، می‌گوید که اگر کسی عاشق بشود یعنی چه؟ یعنی این لحظه شروع کند به تسلیم و فضا را باز کند این فر و تابش ایزدی به او می‌تابد. به کجایش می‌تابد؟ به همان دردهایش می‌تابد و دردهایش را شفا می‌دهد. شفا می‌دهد یعنی زندگی را که در آن‌ها ذخیره شده آزاد می‌کند.

شما توجه می‌کنید که رنجیدن و بقیه دردهای من‌ذهنی درواقع به تله افتادن زندگی است، انگار زندگی را ما کامل زندگی نمی‌کنیم و می‌گذاریم در یک بسته‌هایی و نگه می‌داریم برای آینده و افراد مقدار زیادی رنجش و کینه و خشم و از این قبیل چیزها دارند که در واقع انرژی ذخیره شده هست، با تابش فر ایزدی به آن‌ها این انرژی آزاد می‌شود، و انرژی آزاد شده که انرژی زنده زندگی هست به ما کمک می‌کند هشیاری‌مان را می‌بریم بالا، بنابراین شما باید هرجا فرصت پیش می‌آید دردهای گذشته خودتان را ببخشید، اصطلاحاً می‌گوییم ببخشید یعنی اجازه بدهید فر و تابش ایزدی این‌ها را شفا بدهد و از تویش این غذای خورده نشده زندگی زندگی نشده آزاد بشود، بله.

و مولانا می‌گوید که از لحظه‌ای که ما شروع می‌کنیم به فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه ما عاشق می‌شویم، و گر نه در این شکل [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] ما منکر هستیم. و سماع منکر روشن نمی‌شود در نمی‌گیرد، درنگرفتن یعنی مثل مثلاً کبریت را می‌کشیم، روشن نمی‌شود برای این‌که در نمی‌گیرد، و در این جهان الان تعداد منکر خیلی زیاد هست من‌های ذهنی خیلی خیلی زیاد هست و منظور مولانا از گو مگیر یعنی خوب باش، مگیر. یعنی شما نگاه نکنید که من آدمم



فضا باز می‌کنم در این لحظه این همه مردم نمی‌کنند، پس چرا آن‌ها نمی‌کنند، آیا آن‌ها منکرند؟ آیا من دارم به زندگی دست پیدا می‌کنم، دارم به زندگی زنده‌تر می‌شوم؟ حتماً آن‌ها هم می‌شوند، مگر حالا که آن‌ها این کار را نمی‌کنند تسلیم نمی‌شوند چی می‌شود، من هم بروم مثل آن‌ها بشوم، می‌گویند نه تو از جمع تقلید نکن، تو کار خودت را بکن، گو مگیر، اشکالی ندارد تو به آن‌ها نگاه نکن. همین‌طور که می‌دانید یکی از مهمترین اصل‌ها و شرایط موفق‌شدن در این کار معنوی این هست که ما روی خودمان تمرکز کنیم تماماً، و اصلاً روی دیگران تمرکز نکنیم، گو مگیر یعنی نگاه نکن به من‌های ذهنی که سماع می‌کنند و هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیرند.

و همین‌طور مصراع دوم می‌گوید اگر شما با من ذهنی کار کنید، و در توی ذهن بمانید و کار کنید و کارهای معنوی انجام بدهید به نتیجه نخواهید رسید. عاشق بنا به تعریف حتی تعریف ذهنی یعنی در لحظاتی با خدا یکی بشود، با زندگی یکی بشود، یعنی حس کنید که دیگر من ذهنی نیستید، بلکه خود زندگی هستید، یک عمقی پیدا کنید، مخصوصاً آرامش زیر فکرایتان را حس کنید، این‌جا [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] می‌بینید قبلاً ما آرامش داشتیم، برای این‌که حس امنیت را از عدم می‌گرفتیم، الان حس امنیت را از چیزها می‌گیریم [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] و چیزها دائماً دارند تغییر می‌کنند و حس امنیت ما ثابت ندارد، و وقتی فضا باز می‌کنیم دوباره عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] می‌آید، دوباره حس امنیت را من حس می‌کنم پس شما اگر یک حس امنیت باثبات در مرکزتان زیر فکرها و لو ظریف حس کنید شما شروع کردید به عاشق شدن، دیگر منکر نیستید. و این حالت را باید حفظ کنید تا برکت اگر فر را شما برکت ترجمه کنید یا شکوه‌ایزدی یا تابش‌ایزدی، آن زندگی زنده‌کننده که از آن‌ور می‌آید، از طرف زندگی می‌آید می‌گیرید آن می‌زند به دردهایتان، و زندگی ذخیره شده در آن‌جا را که به صورت رنجش و بقیه هیجانان منفی است آزاد می‌کند، اما اگر این فضا باز بشود باز بشود و بی‌نهایت باز بشود [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]، و هیچ همانیدگی نماند، ما این دفعه هشیارانه تبدیل به خدا می‌شویم تماماً، تبدیل به هشیاری نظر می‌شویم. این کار منظور آمدن ما به این جهان هست.

پس می‌بینید که این چهار مرحله هست مرکز عدم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] مرکز ما اشغال می‌شود [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] هشیارانه مرکز خودمان را از اشغال همانیدگی‌ها در می‌آوریم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] و این قدر این کار را ادامه می‌دهیم که در واقع این قدر ما فضاگشایی می‌کنیم که فر و تابش بر دردهای مان و همانیدگی‌های مان بتابد تا هیچ همانیدگی در مرکز ما نماند [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] بله.



حالا برای ما مشکلاتی پیش می‌آید اگر بخواهیم از این حالت همانندگی [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] به این حالت [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] برویم، ما نمی‌توانیم برویم و شما باید کاملاً تمرکز کنید روی موضوع دلایلی که من از حالت همانندگی‌ها خارج نمی‌شوم و فضا باز کنم و تسلیم بشوم چی هست؟ و آن دلایل قابل فهم هست. یکی‌اش این هست که شما با ذهن تجسم می‌کنید، یا می‌خواهید فکر کنید که حضور چی هست؟ عشق چی هست؟ یک سؤال بسیار مضر این هست که شما در ذهن‌تان بپرسید خدا چی هست؟ و بخواهید به این سؤال را با ذهن‌تان جواب بدهید. خدا جسم نیست و به‌وسیله هشیاری جسمی‌مان هست که ما در این‌جا پیدا کرده‌ایم [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] یعنی دیدن از طریق همانندگی‌ها و چیزهای جهانی قابل بیان نیست. برای این که ما تجربه کنیم خداییت را باید تبدیل بشویم، یعنی هشیاری جسمی مقداری به هشیاری عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] تبدیل بشود، هشیاری حضور تبدیل بشود ولی اگر در این حالتی که شما می‌بینید الان [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)]، شما از خودتان بپرسید که چه‌طور این مرکز را تبدیل می‌کنند؟ یعنی این تبدیل چه‌طور صورت می‌گیرد و در باره‌اش فکر کنید.

و در این فکرها باشید چه‌طور هشیاری جسمی به هشیاری حضور تبدیل می‌شود؟ و مرتب در این فکر باشید و جواب بدهید به این، و یا نتوانستید جوابش را پیدا کنید ولی به این موضوع فکر کنید. شما دارید وقت‌تان را تلف می‌کنید، برای این که این کار را شما نمی‌کنید همان فرّوتابش ایزدی می‌کند. بنابراین اگر شما در این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] هستید و از طریق همانندگی‌ها می‌بینید و هشیاری جسمی دارید نپرسید چه‌طور من تبدیل می‌شوم، چه‌طور مرکز عدم می‌شود؟ یا ممکن هست بپرسید چه‌چیزی در این کار موثرتر هست یا مؤثر هست، و بخواهید با ذهن‌تان جواب بدهید. ذهن‌تان چیزهای بیرون را تجسم می‌کند، و این چیزهای بیرونی کمک نمی‌کند. بنابراین شما در حالی که در فکر کمک‌های بیرونی هستید همیشه در ذهن‌تان زندانی باقی می‌مانید.

علت این که یک عده‌ای از این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] حتی یک‌بار نمی‌توانند به این حالت [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] بروند این هست که با فکرشان این کار را دارند انجام می‌دهند. ما مثل یک گل سرخی هستیم که آن را زندگی باز می‌کند، می‌گوید بشو می‌شود اسمش است «کُنْ فِکَان» اصطلاحاً، او می‌گوید بشو لحظه به لحظه گل سرخ را باز می‌کند. ما هم مثل آن باید فضا را باز کنیم و زندگی با فرّ و تابشش ما را به صورت گل باز کند. این که شما می‌پرسید چه‌جوری این کار می‌شود؟ شما دارید خودتان را در ذهن معطل می‌کنید، وقتتان را تلف می‌کنید. سؤال نکنید پس نمی‌پرسی چه‌طور؟ نمی‌پرسی من کجا می‌خواهم برسم؟ و تجسم کنید حضور یعنی حالتی است که درد نداری و آزاد هستی و دیگر فضا خیلی



گشوده شده، این‌ها تجسمات ذهن است، این‌ها تعریف ذهنی است، این‌ها شما را در ذهن نگه می‌دارد. شما نمی‌پرسید چه چیزی به من کمک می‌کند؟ شما فضا را باز می‌کنید.

برای همین مصراع اول بسیار مهم است «در سماع عاشقان زد فرّ و تابش بر آتیر»، مصراع دوم هم خیلی مهم است برای این که ما حالت انکار را حفظ می‌کنیم، و می‌خواهیم به عشق برسیم، یا به بی‌نهایت خدا زنده بشویم با چه چیزی؟ با ابزارهای ذهنی‌مان. و از این سؤالات در ذهن ما هست. درست مثل این که می‌خواهیم به یک جسم مادی برسیم، به یک هدف مادی برسیم. می‌گوید آقا چه‌طور می‌شود به این هدف رسید؟ این موضوع در بیرون کار می‌کند یک هدفی می‌گذاریم چه‌طور؟ چه کسانی یا چه عواملی به من کمک می‌کنند، و آن هدف من چه جوری است؟ به آن‌جا برسیم چه جوری است؟ چون مادی است می‌توانیم تجسم کنیم. ولی این جایی که می‌خواهیم برسیم ما مادی نیست، بنابراین قابل توصیف نیست.

حضور و فضای گشوده شده و مرکز عدم به‌وسیله هشیاری جسمی که فقط جسم می‌شناسد قابل شناسایی نیست. بنابراین شما نباید معتقد باشید که هشیاری جسمی همه چیز را می‌تواند برای ما روشن کند. هشیاری جسمی فقط می‌تواند یک چیزهایی را به ما بفهماند. برای همین است که چند تا بیت هست که من مرتب این‌ها را برایتان می‌خوانم، امروز هم خواهم خواند. که می‌گوید یک عده‌ای از این سرو صدایی که در ذهن بلند می‌شود در اثر صحبت‌های دیگران یا نوشته‌های بزرگان کر می‌شوند بیشتر، یعنی با آن‌ها همانیده می‌شوند، یک عده‌ای نه، فضا را باز می‌کنند برتر می‌شوند.

و همین‌طور یک موضوع بسیار مهم که ما صحبت کرده‌ایم این است که اگر بخواهیم از این حالت **[شکل شماره ۲ دایره همانیدگی‌ها]** به این حالت **[شکل شماره ۳ دایره عدم]** برویم که خیلی‌ها نمی‌توانند بروند، باید در این حالت فضاگشایی از هیچ‌کس کمک نگیرند، حتی کار را به آن‌جا رساند مولانا که با استفاده از یک حدیث گفت که در این حالتی که فضا باز می‌کنید هیچ فرشته یا پیغمبر برگزیده‌ای نباید بیاید، یعنی حتی آن‌ها را هم ما نباید به کمک بطلبیم.

پس چه‌طور ممکن است شما از این فکرها دست برنمی‌دارید که این حضور و خدا چیست؟ تجسم می‌کنید و چه‌طور می‌شود به آن رسید؟ بهش جواب می‌دهید. چه عواملی می‌توانند به من کمک کنند؟ جواب می‌دهید. این سؤالات، سؤالات خوبی نیستند و همین‌طور مولانا به ما گفت: تنها سؤالی که شما مجاز هستید بکنید این است که فضا را باز کنید آن فضای گشوده شده بکند و توضیح داد در گفت‌وگوی موسی با خدا، موسی سؤال کرد و زندگی «خدا» به او گفت در واقع این‌جور موسی و خدا با هم صحبت می‌کنند. یعنی در واقع ما هم با خدا وقتی فضا را باز می‌کنیم **[شکل شماره ۱ دایره عدم اولیه]** می‌بینیم که در این فضای گشوده شده زندگی خودش سؤال می‌کند خودش هم جواب می‌دهد.



برای همین می‌گوید که تو از روی انکار سؤال نکردی برای همین جواب می‌دهم. اگر با من ذهنی سؤال می‌کردی تنبیه می‌شدی. تنبیه‌اش چیست؟ جواب ذهنی می‌گرفتی. نتیجه در ذهن می‌ماندی توجه بکنید. پس بنابراین ما فهمیدیم که بدون استفاده از ذهن ما فضاگشایی می‌کنیم. فضاگشایی یعنی پذیرش اتفاق این لحظه است. این را هم توجه می‌کنیم که روش آزاد کردن خدا ما را از من‌ذهنی به این ترتیب است خیلی ساده است، این هست که خداوند با قضا کار می‌کند. قضا یعنی اراده الهی، و اگر ما به قضا توجه کنیم و با آن مخالفت نکنیم یعنی چه که توجه کنیم؟ یعنی یک اتفاقی در این لحظه می‌افتد شما در ذهن‌تان این را می‌بینید اگر شما مقاومت نکنید، با آن ستیزه نکنید به آن بگویید بله، دارید فضا را باز می‌کنید و اگر فضا را باز می‌کنید فرّ و تابش می‌تابد و به شما کمک می‌کند. اگر مقاومت می‌کنید و ستیزه می‌کنید با اتفاق این لحظه، شما قربانی اتفاق می‌شوید، از جنس اتفاق می‌شوید، در نتیجه از جنس ذهن می‌شوید.

پس شما بیشترین سعی‌تان را می‌کنید که به اتفاق این لحظه بله بگویید، و فضا را باز کنید تا فرّ و تابش ایزدی بر اثر بتابد، و به شما کمک کند. و اگر شما یک لحظه مقاومت کردید لحظه بعد فضا را باز می‌کنید. برای این‌کار شما تمرین می‌کنید که انعطاف پذیر بشوید، فضاگشا باشید، موافقت‌پذیر باشید، مرتب موافق باشید، نرم باشید، ستیزه نکنید، وقتی تلویزیون تماشا می‌کنید و مردم یک کارهایی می‌کنند که ذهن‌تان می‌خواهد با آن‌ها ستیزه کند شما نکنید، شما ببینید این حالت ذهن‌تان را و سعی کنید فضا باز کنید و مقاومت نکنید. هرچه مقاومت را کمتر می‌کنید شما دارید به خدا می‌گویید که به من کمک کن، یا امکان کمکش را ما به‌وجود می‌آورید، پس زندگی با قضا کار می‌کند، یک اتفاق این لحظه جلوی شما می‌گذارد این مناسب‌ترین اتفاق ماست، و ما ذهن‌مان که عقل ما را می‌دهد نمی‌رسد، شما بد و خوب می‌کنید، عقل ما در من‌ذهنی که این حالت است [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] این است که اگر همانندگی زیاد می‌شود خوب است، اگر همانندگی کم می‌شود بد است. همه‌اش ما بد و خوب می‌کنیم در نتیجه با اتفاق این لحظه ما موافق نیستیم و مقاومت می‌کنیم.

از طرف دیگر این را من بارها توضیح دادم یک عدم رضایت در هسته مرکزی من‌ذهنی وجود دارد که با اتفاق این لحظه می‌ستیزد. ستیزه با اتفاق این لحظه یعنی این که شما فضا باز نمی‌کنید، تسلیم نمی‌شوید و زندگی نمی‌تواند به شما کمک کند. خیلی ساده است پس شما مرتب سعی خواهید کرد که فضا باز کنید، فضا باز کنید، فضا باز کنید در بیرون هم سعی خواهید کرد که موافقت کنید، مخالفت نکنید. اگر الگوهایی دارید که قطعاً مخالفت می‌کند روی آن‌ها تجدید نظر کنید. در استفاده از ذهن هم به اصطلاح موافق باشید بیشتر، تا مخالف، و مخالفت را به صفر برسانید.



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

بله من این مثلث را هم به شما توضیح می‌دهم این مثلث تغییر است [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)] تغییر در واقع تغییر مرکز ماست، از جسم به عدم، این کار مستلزم تعهد و هماهنگی‌ست؛ یعنی ما به همین عملی که الان گفتیم متعهد می‌شویم که: اتفاق این لحظه می‌افتد و ما در مقابله مقاومت نمی‌کنیم، و اطرافش فضا درست می‌کنیم. این کار را مرتب تکرار می‌کنیم و مدت‌ها شاید دو سال، سه سال، پنج سال این کار را ادامه خواهیم داد، تا این‌که این تغییر مرکز در ما صورت بگیرد، با تغییر مرکز از جسم به عدم هشیاری ما هم از هشیاری جسمی به هشیاری حضور تغییر می‌کند.

اما این هم مثلث همانش است [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]. این مثلث نشان می‌دهد چه‌جوری ما منکر می‌شویم، آن نقطه‌چین‌ها چیزهای این‌جهانی است که بهشان حس هویت می‌دهیم و می‌آیند مرکز ما، و عقل و حس امنیت و هدایت و



قدرت را از آن‌ها می‌گیریم، و هرچه بیشتر همانیده می‌شویم، می‌رویم از این لحظه ابدی به گذشته و آینده، گذشته و آینده زمانی‌ست که من‌ذهنی در آن زندگی می‌کند. پس این نشان می‌دهد که هشیاری جسمی داریم. و هشیاری جسمی در گذشته و آینده هست، همین‌طور دو تا خاصیت مقاومت و قضاوت در هر من‌ذهنی وجود دارد و همین‌طور که می‌بینید هر چیزی که ذهن ما بتواند تجسم کند آفل است یعنی گذراست. بنابراین همانش، همانیدن، هم‌هویت شدن با چیزهای گذراست. و آن زمانی هم که اسمش گذشته و آینده است زمان روان‌شناختی است، زمان واقعی همیشه این لحظه است. پس این شخص **[شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]** منکر است.

از طرف دیگر در مقابل این مثلث است **[شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]** که ما فضا را که باز می‌کنیم و مرکزمان دوباره هشیارانه عدم می‌شود سماع عاشقان شروع می‌شود. ما به‌عنوان عاشق چه زن چه مرد اجازه می‌دهیم فرّ و تابش ایزدی وارد وجود ما بشود، و در سماع می‌بینید که چهاربعد ما درحال رقص است. و اگر شما فضا باز می‌کنید و فرّ و تابش وارد می‌شود، جسم شما می‌رقصد، تمام ذرات وجودی جسمی ما هماهنگ می‌شود با این فرّ و تابش ایزدی و تغذیه می‌کند از برکت ایزدی، فکرهای مان باردار می‌شود، خلاق می‌شود، هیجانانگیز از جنس عشق می‌شود، از جنس زیبایی می‌شود، ما لطیف می‌شویم، دیگر از جنس خشم و ترس نمی‌شویم. و همین‌طور جان پیدا می‌کنیم، می‌بینیم که جاندار شدیم پر از جان شدیم، می‌توانیم حرکت کنیم دیگر دپرس نیستیم بی‌حال نیستیم، برای این‌که فرّ و تابش ایزدی وارد جسممان شد، فرمان شد، جانمان شد، هیجانانگیز لطیف شد. یواش‌یواش فکر می‌کنید که یک تغییری کردید این چیست؟ می‌بینید که دیگر خشمگین نمی‌شوید، نگران نیستید، مضطرب نیستید، نمی‌ترسید، یواش‌یواش رنجش‌های‌تان را دارید می‌بخشید.

و می‌بینید که دو تا خاصیت شکر و صبر خودش را به شما نشان می‌دهد. و همین‌طور یک حالتی حس خواهیم کرد که ما میل نداریم به چیزهای آفل دوباره همانیده بشویم این اسمش پرهیز است، پرهیز از همانیدگی‌های جدید. پس این نشان می‌دهد که ما دیگر منکر نیستیم مرکزمان را داریم سعی می‌کنیم عدم نگه داریم. عرض کردم شما تمرین خواهید کرد برای این‌که از این مثلث همانش **[شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]** بگذرید که در بیرون تا آن‌جا که مقدور است مخالف نکنید، و همین‌طور تا آن‌جا که مقدور است یادتان می‌افتد سؤال نکنید که حضور چیست؟ خدا چیست؟ چه‌جوری می‌شود به حضور رسید؟ چه‌چیزی مؤثر است؟ چه کسانی می‌توانند به من کمک کنند؟ و عوامل مؤثر در آن چه هستند؟ این‌ها را سؤال نمی‌کنید، فقط فضا را باز می‌کنید. مطمئن باشید که در آن فضای گشوده‌شده زندگی دارد به شما کمک می‌کند. و این راه از طریق کمک زندگی فقط می‌آید.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

همین‌طور این مثلث عنایت است [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]. شما می‌دانید که ما لحظه‌به‌لحظه مورد توجه خدا یا زندگی هستیم، و می‌خواهد ما را از این ذهن که حالت همانیدگی‌ست بکشد ببرد، جذب بکند ببرد و چون هرلحظه ما هشیاری جسمی داریم این کار امکان ندارد. برای این‌که خداوند بتواند ما را جذب کند و مورد لطفش قرار بدهد مرکز ما باید عدم باشد [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، پس «در سَمَاعِ عاشقان زد فَرْ و تابش بر اَثير»، این موقعی‌ست که مرکز ما عدم است. می‌بینید که هرلحظه زندگی، خدا، می‌خواهد به ما کمک کند ما نمی‌خواهیم بگذاریم و ما نمی‌گذاریم. چرا؟ برای این‌که با اتفاق این لحظه می‌ستیزیم. اگر یادتان باشد که این لحظه به اتفاق این لحظه «بله» بگویید و فضا را باز کنید پس از یک مدتی خواهید دید که این کار را دارید می‌کنید. و من بارها این را توضیح دادم که آن خاصیتی از ما، یا آن منی که حقیقتاً ما هستیم، ما دو تا «من» هستیم یکی من‌ذهنی، یکی من اصلی، که از جنس عدم و سکوت و سکون است. همین الان هم هست، من‌ذهنی را که می‌شناسیم از اول که می‌آییم من‌ذهنی داریم.

من‌ذهنی می‌گوید من همه‌کاره هستم فقط من هستم، ولی در حالی که من‌ذهنی ما را اداره می‌کند بارها گفتیم شما مثلاً فاصله بین جملات را می‌شنوید که از جنس سکوت است. چه‌جوری می‌شنوید؟ شما می‌گویید که سکوت بین کلمات را و جملات را آن خاصیت سکوت من می‌شوند، ولی خاصیت سکوت همان خاصیت من اصلی شماست که خداست. درواقع ما امتداد یک



نیروی عظیمی هستیم به نام خدا، که هر لحظه آن می‌خواهد خودش را بکشد عقب و به خودش در ما زنده بشود، و ما با هشیاری جسمی نمی‌گذاریم. و ما هم که امتداد او هستیم می‌خواهیم ذهن را زنده نگه داریم. چون فکر می‌کنیم ما این من‌ذهنی هستیم، نه تنها ما مقاومت می‌کنیم بلکه در ذهن‌مان استدلال می‌کنیم که ما چه‌جوری می‌توانیم به خدا برسیم؟ و آن‌ها را عمل می‌کنیم، آن‌ها مجازند، توهم‌اند، آن‌ها مضرند، آن‌ها نمی‌گذارند، همین کارهایی که ما در ذهن می‌کنیم آن‌ها نمی‌گذارند زندگی ما را بکشد ببرد. پس اگر ما مقاومت را صفر می‌کردیم فوراً کشیده می‌شدیم، اگر فکر نمی‌کردیم خدا چیست و ما چه هستیم، حالا دارد می‌کشد یا نمی‌کشد، من چه‌قدر زنده شدم؟

یکی از مضرترین عوامل که ما تبدیل نمی‌شویم ارزیابی حضور و زنده شدن ما به خدا با خطکش ذهنی است. ما می‌خواهیم فکر کنیم ببینیم چه‌قدر پیشرفت کردم، خوب من چه‌قدر معنوی شدم؟ حالا از که می‌پرسید؟ از من‌ذهنی‌تان، آخر این درست است؟ دارید کارتان را خراب می‌کنید. بعد هم سؤال را جواب می‌دهید، خیلی پیشرفت نکردم، نه، پیشرفت کردید این من‌ذهنی اندازه نمی‌تواند بگیرد، این من‌ذهنی چه‌چیز را اندازه می‌تواند بگیرد؟ هم‌هویت‌شدگی‌ها را می‌تواند، پولم زیاد شده است، حساب می‌تواند بکند، خانه خریدم قیمتش بالا رفته آن را می‌تواند حساب کند، ولی این‌که چه‌قدر به خدا زنده شدم که نباید از او بپرسید که تازه فکر را ادامه بدهید بعد اعمال کنید به خودتان که من به سکوت و سکون و آرامش زندگی که نرسیده‌ام. حتما رسیده‌ای، نمی‌شود یک نفر روی خودش کار کند و درست کار کند و پیش‌رفت نکند. دیگر این‌ها را می‌دانید.

اجازه بدهید آن ابیات کلیدی را برای‌تان بخوانم دوباره، در مورد این‌که شما فضاگشایی می‌کنید نباید این فکرها را گفتم داشته باشید که چه کسی به من می‌تواند کمک کند، یا حتما بترسید و بخواهیم یک کمکی را با خودتان ببرید به آن فضای گشوده شده. امروز می‌خواهیم ابیاتی بخوانیم که این ابیات ثابت می‌کند که در فضای گشوده شده شما و خدا هستید، و در این فضای گشوده شده خدا به شما با قر و تابش خودش کمک می‌کند، و هیچ چیز دیگری لازم نیست هیچ چیز دیگری که شما بتوانید با ذهن‌تان تجسم کنید را شما احتیاج ندارید.

در داستان آن ندیم و پادشاه ما خواندیم که یک پادشاهی که در این مورد نماد خدا است و زندگی است بر ندیمش که ما باشیم خشم کرد. چرا خشم کرد؟ برای این‌که ما من‌ذهنی داریم و اجازه نمی‌دهیم که او به ما کمک کند. الان توضیح دادم که چرا نمی‌تونیم کمک بگیریم. حتی من می‌خواهم شما یک کمی تامل کنید، ببینید که شما چه‌گونه مقاومت می‌کنید در مقابل توجه و جذب و عنایت زندگی در این لحظه، ببینید، از خودتان بپرسید این را می‌توانید جواب بدهید، چه‌کار می‌کنم؟ وقتی من می‌ترسم به چه چیزهای پناه می‌برم؟ مطمئناً آن‌ها این جهان هستند شما اگر به خدا پناه می‌برید که فضا را باز می‌کردید، و



حتی فضا را هم بخواهید باز کنید یک چیزهایی را با خودتان می‌برید. بنابراین این ندیم که مورد خشم شاه قرار گرفته بود و مولانا می‌خواهد بگوید که اگر زندگی و خدا در این لحظه با ما با قهر برخورد می‌کند، و یک وضعیتی به وجود می‌آورد که بسیار خشن است و ذهن ما دوست ندارد، شما فضا باز کنید مثل این ندیم، و آن موقع یکی شفاعت کرد افتاد به سجده و شاه بخشید، و این ندیم ناراحت شد و قهر کرد از آن شفاعت کننده، و گفتند چرا این کار را می‌کنی و این جواب آن است.

گفت: بهر شاه، می‌ذول است جان

او چرا آید شفیع اندر میان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۹)

بله گفت جان من می‌ذول شاه است مال شاه است باید بذل او بکنم. خوب این جان ذهنی را و من‌ذهنی را و تمام ابزارهای ذهنی را و تمام محصولات آن مثل درد و غیره را شما می‌خواهید پیش شاه بیندازید؟ این می‌گوید من می‌خواستم شاه من را بکشد و این آدم آمد وسط ما.

لی مع الله وقت بود آن دم مرا

لا یسع فیهِ نبیُّ مُجتَبی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰)

آن زمان آن موقع که شاه به من خشم کرده بود آن زمان کدام زمان است؟ همین لحظه است، همین لحظه یک وضعیتی است که ممکن است وضعیت ناجوری برای شما باشد، یا وضعیت جوری باشد که ذهن‌تان تایید می‌کند، هیچ فرقی نمی‌کند شما فضا باز می‌کنید، و در آن فضا با خدا یکی می‌شوید. هیچ چیزی را که ذهن نشان می‌دهد و می‌گوید این این را رها نکنید، هیچ سؤالی را اگر می‌روید آن‌جا این سؤال را بکنید شما این‌ها را با خودتان نبرید آن‌جا، می‌گوید آن لحظه‌ای بود این کسی که کشته نشده و نجات پیدا کرده می‌گوید آن لحظه یکی بودن من با خدا بود، و در آن فضا هیچ‌کس نباید بیاید، شخصا یکی من هستم یکی خود زندگی خود خدا حتی پیغمبر برگزیده یا فرشته هم در آن‌جا جای نمی‌شود.

«برای من لحظه فنا وقتی بود که تنها با خدا باشم به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای در آن مقام یا حال جا ندارد.»

پس بنابراین داریم صحبت می‌کنیم به این که این فضاگشایی لحظه به لحظه باید صورت بگیرد، اگر نمی‌توانید تجسم کنید یا تجسم می‌کنید فضاگشایی چه هست فضا را نمی‌توانید باز کنید فعلا، شما اگر بتوانید فکرای‌تان را تماشا بکنید، آن تماشا کننده همان فضای باز شده است، همان اصل شما است. پس بنابراین بیایید ناظر ذهن‌تان باشید. بیشتر ناظر ذهن‌تان باشید ببینید که چه فکرای‌هایی در ذهن‌تان می‌گذرد این ناظر فضای باز شده است، اگر روی ناظر تاکید کنید اگر روی سکون تاکید



کنید یک تماشاگری که هیچ‌گونه قضاوتی ندارد تاکید کنید، خواهید دید که ذهن‌تان دارد یک‌سری فکرهای می‌کند، بیشتر اوقات این‌ها منفی هستند و به شما ضرر می‌زنند، خواهید دید که این عقل من‌ذهنی واقعا عقل خوبی نیست، بعضی وقت‌ها ممکن است موفق بشوید اگر هشیاری پایین نیاید و جذب ذهن نشوید دردهای‌تان را هم ببینید.

مثلا پس از یک مدتی ناظر ذهن شدن ممکن است متوجه بشوید که دارید خشمگین می‌شوید، خشمگین هستید، یک کسی آمده یک حرفی زده است شما به صورت خشم دارید بلند می‌شوید. آن موقع چون ناظر در کار است می‌توانید ذهن را فرو بنشانید، برای این‌که کنترل‌کنندگرا شما هستید نه من‌ذهنی. به محض این‌که مخالفت کنید و مقاومت کنید ذهن قوی می‌شود آن موقع شما را زیر کنترل می‌گیرد. مقاومت می‌کنید من‌ذهنی قوی می‌شود شما را به عنوان ناظر در کنترل می‌گیرد، مقاومت را صفر می‌کنید به صورت حضور ناظر جدا می‌شوید و ذهن‌تان را نگاه می‌کنید. پس در این حالت اگر که بتوانید فکرهای‌تان و دردهای‌تان تماشا کنید، در آن فضای تماشا کننده هیچ‌کس نباید وارد بشود، اگر بتوانید سؤالات مضر را نکنید، که من چه‌گونه حالا این را گسترش بدهم فضا باز شده چه‌گونه گسترش بدهم فضا بسته می‌شود، توجه می‌کنید.

چه چیزی به من کمک می‌کند، یک دفعه یک چیز ذهنی یادتان می‌افتد دوباره جذب ذهن می‌شوید. این رفتن به ذهن و بیرون آمدن از ذهن خیلی سریع است. این که شما فضا را باز کنید و به ذهن نروید این مدتی تمرین می‌خواهد که اتفاقات ذهن شما را به مقاومت و اندارد، شما از زیر نفوذ شرطی شده‌گی‌ها خارج بشوید.

بله، دوباره این بیت مهم را می‌خوانم، پس در بیت گذشته متوجه شدیم که وقتی فضا را باز می‌کنیم هیچ‌کس نباید آن‌جا هیچ فکری نباید بیاید آن‌جا شما هیچ فکری نباید بکنید که شما را دوباره به ذهن برگرداند که چه‌طور می‌شود فضا را وسیع‌تر کرد چه به من کمک می‌کند این فضای گشوده شده چه هست؟ الان خدا چه‌گونه به من کمک می‌کند؟ چه سؤالی می‌کند؟ به محض این‌که این سؤال را بکنید و بخواهید جواب بدهید دوباره برمی‌گردید به ذهن فضا بسته می‌شود.

اما در حالتی که ما من‌ذهنی داریم این من‌ذهنی در واقع سروصدای ذهن است. اول شما می‌توانید تمرین کنید که سروصدای ذهن را چه مال خودتان چه دیگران جدی نگیرید، سروصدای ذهن تولید فکر این‌ها از زندگی نمی‌آیند، این‌ها در واقع سروصدای همانندگی‌ها است و دیدن بر حسب همانندگی‌ها هم که عقل درستی به ما نمی‌دهد این را هم می‌دانید. اما وقتی ما شعر مولانا می‌خوانیم شما این‌ها را به صورت سروصدای ذهنی می‌شنوید. اگر این‌ها روی شما اثر بگذارد و با این‌ها مخالفت نکنید یا تاویل و تفسیر ادبی فقط نکنید، مثلاً همین که می‌گویید فضا را باز کنید، همین حرف‌هایی که می‌زنیم، زدیم الان که می‌گوییم نرسید چه‌طور این فضا باز می‌شود. به مقایسه نروید که اگر کسی در عرض یک ماه فضا باز می‌کند،



من در عرض یک روز باز می‌کنم. نخواهید قدرت‌تان را به اینجا بیاورید که من عاقل‌ترم، پدانش‌ترم، باسوادترم، چون این‌ها همه ذهن است، شما را برمی‌گرداند زندانی می‌کند در ذهن.

بیت اول غزل این است که شما باید از قَرّ ایزدی استفاده کنید. برای این کار باید فضا باز کنید و فضا باز کردن هم خیلی ساده است، شما می‌گویید هر اتفاقی که زندگی نشان می‌دهد، الان قضا نشان می‌دهد، من بدون قضاوت در اطرافش فضا باز می‌کنم، اگر این را متوجه نمی‌شوید، بگویید مقاومت‌م را به صفر می‌رسانم، یا تمرین کنید، بد و خوب نکنید. از ما می‌پرسند این خوب است، این بد است؟ نمی‌دانم. به بیرون هم که می‌رویم حالت مراقبه‌ای نگاه می‌کنیم، همین‌طوری نگاه می‌کنیم، نمی‌گوییم این خوب است، این بد است، این خوب است، این بد است، این چرا این‌طوری می‌گوید؟ نه من همین‌طوری دارم نگاه می‌کنم، بد و خوب نمی‌کنم. در نتیجه اینجور رفتارها ما را از ذهن بیرون می‌آورد. من‌ذهنی و زندگی در ذهن یعنی مقاومت، قضاوت، ستیزه، درد، توجه می‌کنید؟

می‌گویید بعضی از این سروصداهای ذهن کرتر شدند، بعضی هم صاف شدند، چرا؟ شنیدند، اینکه من می‌گویم شما نپرسید چه‌طوری، شاید شما بشنوید، بین شما چند نفر بشنود، اگر بشنوند، می‌فهمند که نباید بپرسند خدا از چه جنسی است، برای اینکه خدا از جنس جسم نیست و ذهن ما فقط جسم را می‌شناسد. دیگر این سؤال را نمی‌کنند، می‌دانند لُق است این سؤال، نمی‌پرسند سکوت چه هست، سکوت که چیز نیست، صدا چیز است. نمی‌پرسند عدم چه هست، عدم را تجربه می‌کنند، عدم را باز می‌کنند، وقتی عدم مرکزشان می‌شود، دیگر حرف نمی‌زنند که عدم را می‌بینیم، الان این‌طوری است، چون دوباره می‌رویم به ذهن. این دو بیت را برایتان می‌خوانم که شما با من‌ذهنی سؤال نکنید، چون من‌ذهنی منکر است. و سؤالات من‌ذهنی از انکار زندگی و غفلت و فراموشی می‌آید، فراموشی اصل ما.

گفت حق: دانم که این پرسش تو را

نیست از انکار و غفلت و ز هوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۳)

ورنه تأدیب و عتایت کردمی

بهر این پرسش تو را آزردمی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۴)

آیا من فقط این دو بیت را تکرار می‌کنم؟ نه. می‌خواهم علت اینکه زندگی، خدا ما را تأدیب می‌کند، ادب می‌کند و عتاب می‌کند، تند می‌کند، بفهمیم، و تندیش چه هست؟ اقامت بیشتر در ذهن. یعنی شما با من‌ذهنی سؤال می‌کنید راجع به خد و



معنویت و آزاد شدن از ذهن و فضاگشایی با من‌ذهنی و جواب می‌دهید و حتی راجع به جواب‌هایشان بحث می‌کنند، عتاب زندگی، تندی زندگی می‌گوید که فعلاً در ذهن باید زندانی باشد، فعلاً باید درد بکشی تا زمانی از انکار سؤال نکنی. همین طور این بیت را هم خواهش می‌کنم ببینید:

چون نپرسی، زودتر کشف شود

مرغ صبر از جمله پزان‌تر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷)

اگر سؤال نکنی در کار معنوی، زودتر کشف می‌شود که این فضای گشود شده چه هست، به جای سؤال با من‌ذهنی و جواب گرفتن با ذهن و زندانی شدن در ذهن سؤال نکن، صبر کن، فضاگشایی کن و صبر کن. می‌گوید مرغ صبر از همه چیز پزان‌تر است، یعنی صبر و فضاگشایی از همه چیز موثرتر است در این راه. بلبه ببینید، برای تبدیل از این حالت **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** به این حالت **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** سؤال نکردن مفیدتر است تا سؤال کردن، سؤال ذهنی.

قر پپرسی دیرتر حاصل شود

سهل از بی‌صبریت مشکل شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۸)

اگر سؤال کنی می‌مانی در ذهن و زندانی ذهن می‌شوی، این حالت تو **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** تبدیل به این حالت **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** نمی‌شود. از مرکز جسمی به عدم نمی‌پری، چون سؤال می‌کنی و سؤال شما را در ذهن زندانی می‌کند و مرکز شما را جسم نگه می‌دارد. توجه کنید ما نمی‌گوییم سؤال کردن در کارهای بیرونی، در یک حرفه، در یاد گرفتن درسهای مختلف مثل ریاضیات، فیزیک، شیمی، تاریخ این‌ها موثر نیست. سؤال کردن یک راه کشف جواب مسائلی است که ما در کار برخورد می‌کنیم. شما یک برنامه‌ای را که کامپیوتر دارد، بلد نیستید، یکی به شما یاد می‌دهد، بعضی جاها سؤال دارید این چه طوری می‌شود، آن چه طوری می‌شود، به شما فوراً می‌گویند و شما حل می‌کنید. اما در مورد کاری که زندگی انجام می‌دهد و ما می‌خواهیم آن را بیاوریم به حیظه هشیاری جسمی در حالی که در حیظه هشیاری جسمی نیست، سؤال کردن موثر نیست. پس می‌دانید.

خوب، امروز قبل از اینکه غزل را برایتان بخوانم، ابیات زیادی را از مثنوی برایتان می‌خوانم تا شاید این موضوع جا بیفتد، یک اینکه لازم است که من‌ذهنی ما متلاشی بشود، زندگی قصدش این است که من‌ذهنی را ما تا ده، دوازده سالگی نگه



داریم. و اگر بیشتر نگه داریم، دردها روی هم انباشته می‌شوند، لایه لایه هم‌هویت شدگی‌ها می‌آید و زندگی سخت‌تر می‌شود. و تقریباً همه کسانی که از سنین پانزده، شانزده سالگی بالا رفتند، خواهند فهمید، یا شهادت خواهند داد که زندگی‌شان یواش‌یواش به اصطلاح کم‌کیفیت‌تر شده.

اجازه بدهید ابیات را بخوانیم و در این قصه، همین طور ابیات بعدی عرض کردم مولانا توضیح می‌دهد که من‌ذهنی باید از بین برود و هرچه زودتر بهتر. و در تمثیلی که مولانا آورده این است که می‌دانید، سلطان محمود یک ندیمی داشت، یا بگوییم یک غلامی داشت به نام ایاز، و یک روز در حالی که امرأ جمع بودند و ایاز هم بود، گوهری از جیبش بیرون آورد و داد به این امیران گفت این را بشکنید، این گوهر به قدری زیبا و درخشان بود که هیچ کدام جرات نکردند بشکنند و با عقل خودشان گفتند حیف است. وقتی به ایاز دارد، ایاز سنگ‌ها را آماده داشت، فوراً گوهر را شکست. و داد و بیداد از امیران بلند شد که این کفر است، این حیف است. و بعد ایاز توضیح می‌دهد که، البته وقتی شاه سؤال می‌کند که امر شاه مهم‌تر است یا این گوهر. حالا این گوهر من‌ذهنی است. برای کسانی که در ذهن هستند، بسیار با ارزش است. برای شاه، برای خدا، باید بشکند. شاه می‌گوید: این گوهر را بشکنید. ما می‌گوییم: حیف است. دور می‌گردند هیچ‌کس نمی‌شکند مگر یک نفر. وقتی هم که آن می‌شکند، یعنی یک نفر من‌ذهنی را متلاشی می‌کند، می‌آید بیرون مثل مولانا، بقیه سر و صدای‌شان بلند می‌شود که این حیف بود. اگر این‌طوری باشد که ما موفق نخواهیم شد، این داستان‌ها برای یادگیری است.

هر که را فتح و ظفر پیغام داد

پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

در غزل هم هست، که وقتی فضاگشایی می‌کنید فتح و ظفر به ما پیغام می‌دهد. در غزل داریم می‌گوید: یاری و پیروزی خدا رسید. مولانا از آیه‌ی قرآن استفاده می‌کند. یعنی همین‌که تسلیم واقعی بشویم فضا را باز کنیم، متوجه می‌شویم که خدا می‌خواهد به ما کمک کند، و به هرکس که خدا کمک کند او پیروز می‌شود. و پیروزی بسیار نزدیک است. یعنی اگر ما به حرف قضا در این لحظه گوش می‌کردیم، و در این لحظه آلت را اجرا می‌کردیم، و به اتفاق این لحظه بله می‌گفتیم و بله به اتفاق این لحظه بله به خداست و قانون قضاست. و فضا را باز می‌کردیم، تا حالا ما به بی‌نهایت خدا زنده شده بودیم. علت این‌که ما زنده نشدیم، اولاً پیغام فتح و پیروزی را ما از فضای درون نشنیدیم. فتح و پیروزی را، ما برای مراد و بی‌مراد، شنیدیم. پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد، یعنی به دست آوردن یک همانندگی یا ازدست دادنش یکی است. هرکسی فضا را باز کند و پیغام زندگی و پیغام پیروزی را از زبان خدا بشنود، برایش مهم نیست که یک همانندگی دارد از بین می‌رود یا دارد



می‌آید. یعنی اتفاق این لحظه به شما می‌گوید که: یک چیزی به شما اضافه می‌شود یا یک چیزی کم می‌شود، پیش شما هر دو یکی است.

**هر که پایندان وی شد وصل یار
او چه ترسد از شکست و کارزار؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰)**

پایندان یعنی ضامن، کفیل، بعضی‌ها پایندان نوشته‌اند، هر دو معنی باید یکی باشد. اگر ما فضا را باز می‌کنیم و خداوند خودش ضمانت می‌کند که تو را به خودم زنده می‌کنم، به تو کمک می‌کنم، به وصال من تو خواهی رسید و من خودم دارم این کار را می‌کنم. بنابراین او تجسم نمی‌کند که الآن در بیرون دارم شکست می‌خورم یا، موفق می‌شوم. بنابراین به کارزار گسستن از همانیدگی‌ها ادامه می‌دهد. نمی‌گوید که: اگر این همانیدگی را از دست بدهم این شکست است. و پایین دوباره توضیح می‌دهد.

**چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوتِ اسب و پیل هستش تَرهات
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱)**

شطرنج بازی کردن ما با خدا را توضیح دادیم قبلاً؛ پیروزی ما، مات شدن ماست. یعنی اگر شما یک کاری کنید که من ذهنی‌تان مات بشود، شما به لحاظ زندگی دارید پیروز می‌شوید. اگر من ذهنی شما پیروز بشود شما دارید مات می‌شوید. بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنیم و تسلیم می‌شویم، ما مطمئن‌ایم که موفق خواهیم شد، پیروز خواهیم شد در این شطرنج. گفتیم: پیروزی ما معادل با باخت من ذهنی است. یعنی حرف‌های من ذهنی اجرا نمی‌شود و شما نمی‌ترسید. می‌بینید باید حرف راست بزنید اگر حرف راست بزنید یک چیزی گیرتان نمی‌آید، اشکالی ندارد. می‌خواهید راستین بشوید. قوانین زندگی را رعایت می‌کنید. می‌گوید: اگر کسی که شطرنج بازی می‌کند مطمئن است که خواهد برد، مهم نیست که اسب و پیل‌اش را از دست بدهد. اسبش را گرفتند ولی می‌داند که پیروز خواهد شد. اسب در این جا فیل همانیدگی‌های ماست، و تَرهات، یعنی حرف‌های یاوه، یعنی حرف‌های من ذهنی. ببینید دارد می‌گوید که: با ذهن حرف نزن. وقتی با خدا شطرنج بازی می‌کنی با ذهن‌ات بازی نکن، فضا را باز کن بگذار او بازی کند، و در این بازی، در این فضاگشایی به نظر ذهن تو خواهد آمد که داری می‌بازی، نباید این کارها را بکنی، به حرفش گوش نده.



گر بَرَد اسپش هر آن که اسپ جُوست
اسپ رو گو، نه که پیش آهنگ اوست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۲)

شطرنج بازی می‌کنی، اسپ را برد، در بیرون یعنی همانندگی‌ها را برد. هرکسی که دنبال همانندگی است به او این را بگو، آیا پیش‌آهنگ خداوند نیست؟ رهبر او نیست؟ اگر فضا را باز می‌کنید. می‌بینید همهی این ابیات مربوط است به همان، موضوع که وقتی فضاگشایی می‌کنید، با زندگی یکی می‌شوید، کسی نباید بیاید آن‌جا.

می‌گوید: وقتی فضاگشایی می‌کنید، ذهن‌تان نشان خواهد داد که: اسپ دارد می‌رود، دارد بازی می‌کند با اسپ شطرنج. این اسپ شطرنج را، به همانندگی بیرونی تشبیه می‌کند. یعنی می‌گوید: شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید، فضا باز می‌کنید، فضا باز می‌کنید، یک‌دفعه وسط این کار می‌بینید که یک‌چیزی که با آن همانیده شده بودی، مثلاً یک درد دارد از بین می‌رود. دارد شفا پیدا می‌کند، یک چیزی که با آن همانیده بودی، دارد از دست می‌رود، اسبت دارد می‌رود؛ بگذار برود. پیش‌آهنگ خداست.

مرد را با اسپ کی خویشی بُود؟

عشق اسپش از پی پیشی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۳)

مرد یعنی انسان، انسان که با اسپ خویشی ندارد، از جنس اسپ نیست، یعنی با همانندگی. انسان که با همانندگی خویشاوندی ندارد، چرا که همانندگی، جسم است، ذهن است، فکر است. او از جنس سکون است، سکوت است، خداوند است، عدم است، هرچه که اسمش را می‌گذارید. تازه این‌ها را هم که ما نمی‌فهمیم همین‌طوری اسمش را می‌گوییم. انسان با اسپ خویشی ندارد، این‌که ما همانندگی را دوست داریم برای این‌که در ذهن، در عالم من‌ذهنی، از یکی پیشی بگیریم. وقتی مقایسه می‌کنیم برتر از آب دریا می‌باشیم. حالا که پیش‌آهنگ خود خداست، ما که من‌ذهنی نمی‌خواهیم که مقایسه کنیم. چه اهمیتی دارد یک همانندگی از دستمان می‌رود؟

*** پایان بخش اول ***



بهر صورت ها مگش چندین زحیر

بی صداع صورتی، معنی بگیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۴)

به خاطر فرمها و صورت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد، این همه درد نکش، بدون درد و زحمت صورت‌ها، تو بیا معنی را بگیر، یعنی چه؟ یعنی در این لحظه قضاوت نکن که این فرم این لحظه، وضعیت این لحظه که ذهن نشان می‌دهد چه هست و حتماً این یک چیز آفلی است، و تو فقط فضا باز را کن، دریاب که معنی این چه هست، تو در درون چه‌طور تغییر می‌کنی، این چه را نشان می‌دهد و این را، همین پیغام را، فضای گشوده شده به گوش تو می‌گوید. در اینجاست که کسی نباید وارد بشود، این کار را فقط شخص خود شما انجام می‌دهد. **بهر صورت ها مگش چندین زحیر**، یعنی به خاطر صورت‌های ذهنی، این همه درد نکش که این همه ما می‌کشیم، بدون درد صورت و فرم، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، معنیش را بگیر.

هست زاهد را غم پایان کار

تا چه باشد حال او روز شمار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۵)

روز شمار یا شمار یعنی روز قیامت، می‌گوید یکی از راه ذهن می‌رود، زاهد، زاهد کسی است که در ذهنش است، و بیت پابینی عارف را می‌گوید. و تجسم می‌کند که پایان کار چه‌طور خواهد شد، در کجا؟ در ذهنش. همین او را در ذهن نگه می‌دارد که روز قیامت حال من چه‌طور خواهد شد؟ روز قیامت یعنی انسان بلند بشود به پای بینهایت خدا بایستد، یعنی ما روی ذاتمان قائم بشویم. هرکسی زاهد است، من‌ذهنی دارد، با ذهنش تجسم می‌کند، که البته امروز راجع به این موضوع داریم صحبت می‌کنیم که ما این کار را نکنیم. گفتیم چی؟ گفتیم نرسید از خودمان که این حضور چه حالتی است و جواب بدهیم. خدا چه هست، چه‌طور به آن می‌رسند؟ و آن چه‌طور را توضیح بدهیم، چه عواملی می‌توانند موثر باشند، چه کسانی به من می‌توانند کمک کنند؟ فکر آن‌ها را دائماً با خودمان داشته باشیم.

عارفان، ز آغاز گشته هوشمند

از غم و احوال آخر فارغاند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۶)

عارفان چه کسانی هستند؟ همان عاشقان بیت اول غزلمان، عارفان از اول فضا را باز کرده‌اند و به هوش زندگی، به هوش نظر مجهز هستند. بنابراین در ذهنشان تجسم نمی‌کنند که آن روز چه‌طور خواهد شد. اگر کاملاً به خدا زنده شدم، چه‌طور



خواهد شد. شما تجسم می‌کنید در ذهنتان، حتی در موردش بحث می‌کنید. می‌گویید اگر عارف باشی، اگر عاشق باشی، از ذهنت نمی‌پرسی جواب بدهی، فقط فضا را باز می‌کنی و صبر می‌کنی که این کُن فکان و قانون قضا، یعنی لحظه به لحظه اتفاق می‌افتد، شما فضا باز می‌کنی، خداوند می‌گوید بشو و می‌شود، و شما کاری نداری آخرش چه‌طور خواهد شد. یک گل دارد باز می‌شود، دیگر دارد باز می‌شود، فکر نمی‌کند که اگر باز شد هم پنج دقیقه دیگر چه‌طور خواهد شد و ما این تجسم را هم می‌کنیم، همان تجسم ما را زمین‌گیر می‌کند.

**بود عارف را همین خوف و رجا
سابقه‌دانش، خورد آن هر دو را
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۷)**

خوف و رجا یعنی ترس و امید، و این خوف و رجا در من‌ذهنی و برای من‌ذهنی یک جور است، و وقتی فضا باز می‌شود، انسان عارف می‌شود و عاشق می‌شود، یک جور است. خوف و رجا یا بیم و امید برای من‌ذهنی در ذهن همیشه مربوط به وضعیت‌های زندگی و چیزهای هم‌هویت شده است. ما می‌ترسیم، از چی می‌ترسیم؟ می‌ترسیم همانیدگی‌هایمان را از دست بدهیم یا به دست نیاوریم. یک دفعه وضعیت یک جوری می‌شود امیدوار می‌شویم، و حتی در ذهن‌مان، با من‌ذهنی‌مان در مورد خدا هم خوف و رجا داریم. می‌گوییم خداوند به ما کمک می‌کند، امید داریم، ولی کدام خداوند و کدام بنده؟ خداوندی که با ذهنم تجسم می‌کنم به صورت یک فرم، به چه‌کسی کمک می‌کند؟ به یک من‌ذهنی که خودم هستم، این رجا مصنوعی است، به درد نمی‌خورد.

برای همین می‌گوید که عارف هم که الان عارف شده، اول من‌ذهنی داشت، بنابراین خوف و رجا در ذهنی داشت، برای چیزها می‌ترسید و برای چیزها امیدوار بود. حالا، فقط فضاگشایی کرد، آن فضای گشوده شده از جنس زندگی است. سابقه‌دانی یعنی سابق‌دانی، یعنی زندگی‌دانی، یعنی از جنس زندگی شدن، وقتی فضا باز شد و از طریق فضای باز شده زندگی کرد و اندیشید، هردوی آن خوف و رجا در ذهنی را خورد. و الان می‌گوید خوف، ترس از بین می‌رود و فقط امید می‌ماند. امید انسانی که فضا گشوده، شبیه امید باغبان است، باغبان یک درخت را می‌کارد، مطمئن است که رشد خواهد کرد، درست است دیگر، الان همین را می‌گوید.

**دید، کو سابق زراعت کرد ماش
او همی‌داند چه خواهد بود چاش
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۸)**



یک کشاورزی که یک درختی کاشته، می‌داند که این درخت رشد خواهد کرد. پس بنابراین ما هم مثل آن درخت فضا را باز کردیم، الان در اطراف اتفاق این لحظه، قبلاً این کار را کردیم، نتیجه‌اش را دیدیم، الان هم در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت را صفر می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، می‌دانیم که همین لحظه که صبح است، چاشت به اصطلاح، وقتی محصول برمی‌داریم، این محصول به صورت فضای گشوده شده بیشتر به دستمان خواهد آمد.

توجه می‌کنید هیچ کدام از این محصول‌ها را با ذهن اندازه نمی‌گیریم، پس باغبان گندم کاشته و گندم برداشته، ما هم مثل باغبان در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کرده‌ایم و محصول برداشته‌ایم. محصول چه هست؟ محصول فضای باز شده بزرگتر است. داریم از جنس زندگی می‌شویم، داریم به زندگی کمک می‌کنیم، همکاری می‌کنیم که ما را با عنایتش و جذب‌اش از ذهن بیرون بیاورد. الان شما کار می‌کنید برای اینکه امید زندگی را دارید، دیگر امید من‌ذهنی از بین رفت. ببینید همین را می‌گوید.

عارف است و باز رست از خوف و بیم

های هو را کرد تیغ حق دو نیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۹)

چقدر زیباست این، های هو یعنی ذهن، دو نیم یعنی دو نصفه کردن، دو نیم کرد، قطع کرد، گذشته را از آینده جدا کرد، در این لحظه به زندگی زنده شده است. فکر بعداز فکر، بعداز فکر در ذهن می‌گذشت و یک من‌ذهنی به وجود می‌آورد، قطع شد یکجایی. باز رست، یعنی می‌دانید قبل از آمدن به این جهان ما نبودیم، هرکسی فضاگشایی کند از من‌ذهنی دوباره آزاد می‌شود. دایره اول ما عدم بودیم، دایره دوم مرکزمان جسم شد، دایره سوم فضا را باز کردیم، دایره چهارم کاملاً رها شدیم. داریم صحبت می‌کنیم که چه جوری از دایره دوم که مرکز ما انباشتگی است و همانندگی است برویم به دایره سوم که فضاگشایی است. و امروز داریم صحبت می‌کنیم که چه عواملی نمی‌گذارد. الان مولانا دارد توضیح می‌دهد. فضاگشایی بدون قضاوت، بدون تفسیر، بدون این‌که چه چیزی به من کمک می‌کند، چه جوری می‌توانم این کار را بکنم، و بدون کمک گرفتن از ذهن سبب می‌شود که ما از بیم و امید ذهنی بزهیم. و می‌بینید که سروصدای ذهن، های هو را مولانا به هیچ می‌شمارد. جز ضرر چیز دیگری ندارد. و شما نگاه کنید که ما سروصدای ذهن و فکرهای مان را که از همانندگی‌ها می‌آید چه قدر جدی می‌گیریم، باهم‌دیگر به بحث‌و جدل می‌پردازیم حتی به جنگ می‌کشد، جنگ افراد باهم، قهر آن‌ها، جنگ ملت‌ها، جنگ ادیان. سر چه؟ های هو. های وهوی ذهنی. های هو را کرد تیغ حق دو نیم؛ بُرید.



بود او را بیم و اومید از خدا
خوف فانی شد، عیان گشت آن رجا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۰)

رجا یعنی امید. ها! ببینید چه قدر زیبا است و کمک کننده. ذهن‌تان اتفاق را نشان می‌دهد، شما مقاومت نمی‌کنید، فضا را باز می‌کنید، الآن بیم و امید از خدا پیدا می‌کنید. بیم از خدا یعنی چه؟ یعنی ما از خدا بترسیم؟ نه. شما می‌گویید که من از جنس هشیاری‌ایزدی هستم، من پرهیز می‌کنم از همانیدن، آیا می‌ترسید؟ نه. دارید احتیاط می‌کنید، دارید خردمندانه فکر می‌کنید، تأمل می‌کنید، می‌دانید همانیدن با چیزها این را می‌آورد مرکزتان. می‌گویید من یک عینکی چشم دیگر نمی‌زنم که نگذارد من ببینم، تا حالا زدم به اندازه کافی دیگر. قبلاً بیم و امید از جهان می‌آمد، ما می‌گفتیم که این را به دست نمی‌آورم، این را از دست می‌دهم، می‌ترسیدم، بعد یک دفعه وضعیت عوض می‌شد می‌گفتیم، ها به دست می‌آورم بیشتر هم می‌کنم، این هم از دست نمی‌دهم، امید می‌آمد. آن بیم و امید رفت. خوب تو داری با خدا شطرنج بازی می‌کنی، تو که می‌دانی که خواهی برد. اگر آسبَت را ببرند چه اشکالی دارد؟ فیلت را بزنند چه اشکالی دارد؟ پس بنابراین وقتی بیم و امید خدا را داریم پس از مدت کوتاهی خوف فانی می‌شود، دیگر نمی‌ترسیم. از خدا که نمی‌ترسیم. خدا ترسناک نیست که. برای من‌ذهنی خدا ترسناک است. در من‌ذهنی ما را از خدا ترساندند.

آن داستان سلطان محمود و غلام هندو را هم باید دوباره یادآوری کنم و بخوانیم. و یک غلامی پیش سلطان محمود آورده بودند که سلطان محمود او را در، حالا، آغوش گرفته بود می‌خواست تسلی بدهد، گریه می‌کرد شدید. گفت دیگر آخر برای چه گریه می‌کنی؟ همه آرزو دارند پیش من باشند. حالا سلطان محمود همیشه نماد خدا است، ما هم همان غلام هستیم که سیاه است. ما الآن پیش خدا هستیم، از رگ‌گردن به ما نزدیک‌تر است، داریم گریه می‌کنیم. سلطان محمود از او می‌پرسد که امن‌و‌امان است من هم تو را دوست دارم برای چه گریه می‌کنی؟ گفت می‌ترسم من. از چه می‌ترسی؟ گفت علتش این است که من وقتی کوچک بودم پدر و مادرم من را از تو ترساندند. مادرم می‌گفت که إن شاء الله، نفرین که می‌کرد، دست سلطان محمود بیفتی، و پدرم می‌گفت که از این دیگر بهتر تو نفرین نداری این دیگر نهایت نفرین است. یعنی در من‌ذهنی به ما این‌طوری یاد دادند، بدترین چیز این است که به خدا زنده بشوی، و این ترسناک است! در نتیجه ما از خدا می‌ترسیم. از خدا که نباید ترسید. و خدا به صورت فقر می‌آید. از فقر کامل که این‌جا صحبتش است، ما نمی‌ترسیم. خوف فانی شد، عیان گشت آن رجا، پس انسان‌هایی که فضاگشایی می‌کنند و از جنس عارفان و عاشقان هستند، دائماً امید دارند که لحظه‌به‌لحظه به او



به اصطلاح زنده‌تر می‌شوند و این فضا وسیع‌تر می‌شود. آیا شما هم هستید؟ شما امید دارید که به خدا زنده بشوید؟ امید عارف را دارید. امید زاهد را ندارید، امید من‌ذهنی را ندارید.

بله رسیدیم به آن‌جا که این آواز می‌شکند. عرض کردم، سلطان محمود یک گوهری درآورد و یکی یکی داد به اُمرا هیچ چیز هم نمی‌گفت. به هرکه داد گفت این حیف است، هرکدام یک حرفی زدند و آواز شکست.

چون شکست او گوهرِ خاص آن زمان

ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۱)

وقتی آن گوهر خاص را یعنی من‌ذهنی را آواز شکست؛ مولانا شکست، مثلاً؛ از آن امیران که نشسته بودند در حضور سلطان محمود، از همه انسان‌هایی که من‌ذهنی دارند در حضور خدا نشسته‌اند بانگ و فغان برخاست. شروع کردند به اعتراض.

کین چه بی‌باکی است؟ والله کافر است

هر که این پر نور گوهر را شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۲)

گفت، این چه بی‌باکی است؟ این چه بی‌ملاحظه‌گی است؟ این چه ضرری است به سلطان به مملکت؟ به پادشاهی خدا؟ والله این کافر است، این که گوهر من‌ذهنی را شکست. مولانا می‌خواهد نشان بدهد که این گوهر پُر نور به نام من‌ذهنی باید شکسته بشود طبق این قصه، ولی اگر یکی بشکند بقیه مردم یا اکثریت آن‌ها خواهند گفت که: این کافر است، حیف بود این.

و آن جماعت جمله از جهل و عَمّا

در شکسته دُرّ امرِ شاه را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۳)

یعنی آن امیران، در مورد ما تقریباً بیشتر انسان‌های کره‌زمین، از کوری و جهل امر خداوند را که مثل دُرّ است شکسته‌اند. حالا، دستور خداوند این است که من‌ذهنی‌تان را الآن بشکنید، شما می‌شکنید یا می‌گویید حیف است؟ جواب بدهید.

قیمتی گوهر نتیجه‌ی مهر و وُد

بر چنان خاطر چرا پوشیده شد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۴)

می‌گوید این گوهر عالی امر شاه چرا زیر پا گذاشته شد به خاطر گوهری که از خزانه شاه بود؟ آیا واقعاً امر شاه در این لحظه که می‌گوید من‌ذهنی را متلاشی کنید، بشکنید، یا فضا را باز کنید من بشکنم، زیر پا گذاشته بشود، به خاطر این‌که ما عاشق



من‌ذهنی‌مان و همانیدگی‌های‌مان هستیم، مگر این را او نداده به ما؟ می‌گوید بشکنید. مگر مهر و دوستی او و عشق او این من‌ذهنی را به‌وجود نیاورده در ما؟ الآن می‌خواهد یک چیز بهتری، یک هشیاری بهتری به ما بدهد، چرا به این چسبیدیم ما؟ بله، یک چند بیت هم می‌خوانم. همین که ایراد می‌گیرند اُمرأ به ایاز که چرا شکستی و ایاز چند بیت جواب می‌دهد.

«تشنیع زدن اُمرأ بر ایاز که چرا شکستش؟ و جواب‌دادن ایاز ایشان را»

گفت ایاز: ای مهترانِ نامور

اُمر شه بهتر به قیمت یا گهر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۵)

پس ایاز جواب می‌دهد که گفتند تو کافری گوهر من‌ذهنی را شکستی. می‌گوید که ای بزرگان که همه‌تان هم مشهورید عالی هستید، به‌نظر شما این گوهر یعنی من‌ذهنی با ارزش‌تر است یا امر شاه؟ حالا متوجه می‌شوند چه اشتباهی کردند آن‌ها.

اُمر سلطان به بُود پیش شما

یا که این نیکوگُهر؟ بهر خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۶)

می‌گوید تو را به خدا انصاف بدهید، امر سلطان پیش شما مهم‌تر است یا این گوهر؟ سؤال از شما می‌پرسد، این‌که خداوند در این لحظه می‌گوید: این را بشکن این مهم‌تر است یا عشق شما، مهر شما به من‌ذهنی‌تان؟

ای نظرتان بر گُهر بر شاه نه

قبله‌تان غول‌ست و جاده راه نه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۷)

این ابیات خیلی صریح هستند، ای کسانی که نظرتان به گوهر من‌ذهنی‌ست و بر خداوند نیست. در مورد آن مجلس می‌گوید به این گوهر هست و شاه نشسته به آن اهمیت نمی‌دهید، شاه دارد نگاه می‌کند. قبله‌تان غول من‌ذهنی‌ست و راه صاف زندگی نیست. در این لحظه شما مقاومت می‌کنید و همانیدگی‌ها و من‌ذهنی خودتان را می‌پرستید. فضا را باز نمی‌کنید که این جاده صاف فضای گشوده‌شده را بروید. دائماً به غول سجده می‌کنید، غول از اقلام همانیدگی این‌جهانی درست شده. بنابراین در هشیاری جسمی می‌مانید در ذهن زندانی می‌شوید.

من ز شه برمی‌نگردانم نظر

من چو مُشرک روی نآرم با حَجَر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۸)



حجر یعنی سنگ، خوب همین دیگر در این لحظه شما با اتفاق این لحظه می‌ستیزید مقاومت می‌کنید روی می‌آورید به سنگ من‌ذهنی، فضا را باز می‌کنید نظرتان به شاه است یعنی به خداست، کدام را انتخاب می‌کنید؟ ایاز می‌گوید: من رویم را از شاه برنمی‌گردانم. آیا می‌شود دائماً شما به خدا نگاه کنید؟ بله لحظه به لحظه مقاومت را صفر کنید. وگرنه مثل کافر دائماً باید به سنگ سجده کنید. مولانا مشرک را هم تعریف می‌کند، مشرک کسی که شریک قرار می‌دهد آدم به خدا که همان من‌ذهنی ماست. ما با خدا شریک هستیم در من‌ذهنی، چرا؟ برای این‌که می‌گوییم شما حرف می‌زنید ما هم حرف می‌زنیم، پس توأمأ این جهان را اداره می‌کنیم. شریک نداریم ما، ما باید با او یکی بشویم.

بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را

برگزیند پس نهد شاه مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷۹)

چه جان بی‌گوهری‌ست که سنگ رنگین من‌ذهنی را که از فکرهای رنگارنگ درست شده انتخاب کند، و به شاه نگاه نکند یعنی به خدا نگاه نکند. چه جان بی‌گوهری‌ست، بی‌روشنایی‌ست، بی‌اثری‌ست، که سنگ‌پرست باشد. همانندگی‌های رنگارنگ را بپرستد. برای همین عرض کردم که همین‌که با یک فکری همانیده می‌شویم می‌شود مرکز ما، پس بنابراین ما آن را می‌پرستیم. الان دارد می‌گوید که چه قدر کور است آن، چه قدر بی‌روشنایی است. حالا این ابیات ما را بیدار می‌کنند که ما نیروی زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنیم که فکر تولید کنیم در جهت‌های مختلف، بنابراین رنگ‌های مختلف دارد، این‌ها بوهای مختلف دارند، رنگ و بو، برای این‌که هر کدام از این رنگ‌ها که با آن همانیده‌ایم اعمال می‌شود به تن ما، درد خودشان را دارند هیجان خودشان را دارند، ما را وارد جهان رنگ و بو می‌کنند. ما تصمیم می‌گیریم که به شاه نگاه کنیم. اگر قرار باشد شما به شاه نگاه کنید در این لحظه مقاومت را باید صفر کنید، فضا را باید باز کنید از جنس شاه بشوید، با خودتان هم چیزی نیاورید. جهان بیرون و اقلام این سنگ را به یاری نطلبید. به وسیله این سنگ رنگارنگ فکر نکنید که چه جوری به خدا می‌شود رسید. به جای این خودتان را بکشید عقب سنگ را از مرکزتان هل بدهید کنار، عدم را بگذارید.

پشت سوی لُعبتِ گل‌رنگ کن

عقل در رنگ‌آورنده دنگ کن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۰)

می‌گوید پشتت را به این عروسک رنگارنگ بکن، یعنی من‌ذهنی بکن. یکی هست که رنگ را آورده، و آن موقعی‌ست که فضا را باز می‌کنیم، عقل ما به وسیله عقل زندگی دنگ می‌شود، مبهوت می‌شود، بی‌اثر می‌شود، این عقل من‌ذهنی ما به محض



این‌که فضاگشایی می‌کنیم مبهوت می‌شود از کار می‌افتد. الآن این نُعبت را و این عروسک را، این بت را می‌پرستیم ما. این اسباب بازی را، منتها این رنگارنگ است. خیلی از رنگ‌هایش را ما به وسیلهٔ من‌ذهنی‌مان دوست داریم و تمام نگاهش به بیرون است.

پشت سوی نُعبتِ گل‌رنگ کن

عقل در رنگ‌آورنده دنگ کن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۰)

رنگ‌آورنده خداست، شاه است. دنگ کن یعنی مبهوت کن و بفهم که این عقل عقل نیست.

آندرا در جو سَبو بر سنگ زن

آتش اندر بو و اندر رنگ زن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۱)

ببینید بو را آورد. داخل جوب بیا که آب رد می‌شود. و شما می‌دانید این جوی آب از ما رد می‌شود و چون مقاومت می‌کنیم قطع می‌شود. این تابش و فز ایزدی که در بیت اول غزل بود که در پائین خواهیم خواند. می‌گوید مثل رود نیل است، به‌صورت آب، آب زندگی از ما رد می‌شود، و تمام چهار بُعد ما را سیراب می‌کند، در اثر مقاومت قطع می‌شود، کم می‌شود. الآن به ما می‌گوید که این صبویِ هشیاری جسمی را بزن به سنگ بشکن، این من‌ذهنی را بشکن. این آبی که درون آن است کثیف است، پر از درد است، پر از همانندگی است، هشیاری جسمی است، این را بشکن. تا چه شود؟ تا به رنگ‌های مختلفی که با آن‌ها همانیده شده‌ای، رنگ عرض می‌کنم، نیروی زندگی را وقتی شما در یک جهت فکری می‌فرستید این می‌شود یک رنگ خاص. دیگر به‌صورت جسم در می‌آید. وقتی فکر است، اصطلاحاً می‌گوئیم این رنگ خاصی پیدا کرده است، رنگ آن‌سو را پیدا کرده است، رنگ آن چیز را پیدا کرده است.

ببینید فکرهای ما مربوط به چیزهای مختلف است، آن چیزهای مختلف رنگ است. در واقع ما مثل این‌که خمیر خام همه چیز هستیم. وقتی شما آن‌را به ذهن می‌فرستید تبدیل به فکرهای مختلف می‌شود. و چون با آن‌ها همانیده هستیم ما، این‌ها رنگ دارند. همهٔ فکرهای ما این‌طوری نیست که بگوئیم دو دوتا چهارتا و هیچ همانندگی در آن نیست. تقریباً همهٔ فکرهایی که از ذهن ما می‌گذرد و بو ایجاد می‌کند، هیجان ایجاد می‌کند، شما یک فکری می‌کنید خشمگین می‌شوید، یک چیزی می‌شنویم، یک‌دفعه واکنش نشان می‌دهیم. پس این فکر فکر دو دوتا چهار تا نیست. دو دوتا می‌شود چهارتا، هیچی نشد، نه عصبانی شدم، نه خوشم آمد، نه بالا پریدم، نه واکنش نشان دادم. اما اگر کسی به من بگوید این باورهای تو که اینقدر تأکید می‌کنی



این‌ها همه غلط است، و یک چیزِ خشن‌تر هم بگوید، مثل دو دوتا چهارتا نیست، درونش هویت هست، در من ایجاد هیجان می‌شود، این پس فکرش رنگ است، هیجان و واکنش من هم به آن که خشمگین می‌شوم بو است و ذهن جهان رنگ و بو است. به او می‌گوید آتش اندر بو و اندر رنگ زن. من‌ذهنی پُر است، من‌ذهنی را بشکن.

گره‌ی در راه این از رَه‌زنان

رنگ و بو مَپرست مانند زنان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۲)

دین اصلی این فضاگشایی است و شکستن من‌ذهنی مثل این گوهر. اگر کسی در ذهن بماند، من‌ذهنی داشته باشد و بخواهد دین را رایج یا رواج بدهد، از دین حرف بزند، پس راه مردم را می‌زند. اگر کسی این‌جا بنشیند و با باورهایی به عنوان یک دین هم‌هویت شده باشد، و باورهای دیگر را بخواهد کوچک کند، و توهین کند و بگوید آن کفر است چکار دارد می‌کند؟ دارد رهنی می‌کند، مردم را به دین دعوت نمی‌کند و یکتایی، جدایی‌انگیزی می‌کند.

اگر کسی در فضای همانندگی با فکرها و رنگ و ایجاد هنجانات زندگی می‌کند و حرف‌هایی می‌زند که یک عده‌ای را خشمگین می‌کند و یک عده‌ای را خوشحال می‌کند، و این حرف‌هایی است که یک جوهرهایی به دین مربوط می‌شود. داری جدایی‌انگیزی می‌کنی، پس رنگ و بو پرست است، پس رهن است. شما باید آن‌کسی را که دین واقعی را رواج می‌دهد و انسان‌ها را به هم نزدیک می‌کند، در حالی که انسان‌ها تفاوت‌های ظاهری دارند، در رنگ پوست‌شان، در باورهای‌شان، در دین‌های‌شان. هرکسی دین‌های مختلف را که در واقع همانندگی در سطح دارند، در ذهن دارند، به هم نزدیک می‌کند و انسان‌ها حس می‌کنند که واقعاً از جنس زندگی هستند. من آن یک زندگی را در درونم حس می‌کنم و به آن ارتعاش می‌کنم، زندگی بقیه را در مرکزشان می‌بینم، آن‌ها را هم به ارتعاش در می‌آورم، با زندگی آن‌ها ارتعاش می‌کنم.

پس ما داریم به وحدت می‌رسیم، صرف نظر از آن‌که چه چیزی را باور داریم، چه فکری داریم و چه فکری در سر من می‌گذرد. این دین است، طبق گفته مولانا. ولی اگر من تحت تأثیر همانندگی و باورها و دردهای حاصل از آن‌ها هستم، و داد سخن می‌زنم و آدم‌ها را از همدیگر جدا می‌کنم، یا حتی بین آدم‌ها جنگ می‌اندازم. در راه دین نیستم بلکه در راه رهنی دین هستم طبق صحبت مولانا. حالا آن‌ها متوجه شدند دیگر.

سر فرود آنداختند آن مهتران

عذرجویان گشته زآن نسیان به جان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۳)



می‌گوید آن امیران که پیش شاه نشسته بودند، ما انسان‌ها هم که پیش خدا نشسته‌ایم، وقتی فهمیدیم که خداوند به ما گفته است این گوهر من‌ذهنی را بشکنید و ما نشنیدیم و گفتیم حیف است. الآن اگر درست فهمیده باشیم ما عذرجویان شده‌ایم. از چه؟ از این‌که هی فراموش کرده بودیم که امر شاه مهمتر از گوهر است. و اگر به جان عذرجویان شویم احتمال زیاد دارد که پس از این شروع کنیم به فضاگشایی و زنده شدن به خدا.

از دل هریک دو صد آه آن زمان

همچو دودی می‌شدی تا آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۴)

هرکدام شروع کردند به متأسف شدن. آه و فغان زیادی از مرکز آن‌ها بلند می‌شد، اظهار تأسف که چرا ما این کار را کردیم! این چه نسیان بود؟! این چه فراموشی بود؟! فراموشی خاصیت آلت‌مان بود. ما چرا امر شاه را اطاعت نکردیم؟ خوب ما چرا نکردیم؟ هزاران تا پیغام به صورت سروصدا به ذهن ما رسیده، چرا متوجه نمی‌شویم که این من‌ذهنی باید متلاشی شود؟ چرا به فضای رنگ و بو در حالی که جسم ما را هم دارد خراب می‌کند ادامه می‌دهیم؟

گرد اشارت شه به جَلادِ کُهَن

که ز صدرم این خسان را دور کن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۵)

پس سلطان محمود اشاره کرد به جلاّد کهنه‌کار که این امیران پست را که فرمان من را و امر من را اطاعت نکردند و گوهر را نشکستند و به عقل من‌ذهنی‌شان گوش کردند از صدرم، یعنی از جایی که من نشستم دور کن و این اتفاق برای من افتاده یعنی برای همه ما افتاده، صدر هم به معنی مرکز هست سینه هست هم صدر مجلس. پس خداوند به جلاّد کُهَنش گفته این انسان را یا انسانِ فعلی را یا کثیری از انسان‌ها را از مرکز دور کن، من نمی‌خواهم مرکز این‌ها بشوم. چرا؟ ما اصرار می‌کنیم گوهر من‌ذهنی را که یک نوری دارد که ما عاشقش هستیم با هشیاری جسمی نگه داریم نمی‌خواهیم بشکنیم. دنباله‌اش را در برنامه‌های قبل خواندیم این بیت را هم بخوانیم.

این خسان چه لایقِ صدرِ من‌اند؟

کز پی سنگِ امرِ ما را بشکنند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۶)

این خسان یعنی انسانهایی که من‌ذهنی دارند و از سن ده دوازده سالگی گذشته‌اند، و من‌ذهنی را هنوز نگه داشته‌اند، لایق



مرکز من یا لایقِ صدرِ مجلس من نیستند. حقیقتاً به نظر می‌آید مولانا دارد می‌گوید که ما لایقِ صدرِ مجلس خداوند هستیم باید به او تبدیل بشویم. این‌که من‌ذهنی را نگه داشتیم، حالا صدر را به معنای هم سینه بگیریم هم صدر مجلس، هر دو معنی می‌دهد. مرکز ما خداوند نیست لیاقتش را نداریم، برای این کار باید همانیدگی‌ها را از مرکزمان برانیم، باید شناسایی کنیم بیندازیم. و مخصوصاً امروز راجع به دردها صحبت کردیم، دردها را نگه نداریم. در حالی که شاه نشسته و صدر مجلس نشسته با ماست، یعنی هرکدام از ما با شاه همراه هستیم، چرا با فضاگشایی ایشان را مرکزمان نمی‌آوریم، و سنگ را بیشتر دوست داریم. و در این لحظه امر او را که به صورت قضا به ما ابلاغ می‌شود اطاعت نمی‌کنیم، و هرلحظه می‌گوییم نه، مگر نمی‌گوییم نه؟ مگر مقاومت نمی‌کنیم؟ مگر مقاومت و قضاوت ما را به این روز نینداخته؟ مگر ما افسانه من‌ذهنی درست نکردیم؟ چرا.

این خسان چه لایقِ صدر من‌اند؟

کز پی سنگِ امر ما را بشکنند

(مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۶)

یعنی این انسان‌ها به خاطر من‌ذهنی و حرف‌های آن و عقل آن، فرمان من را می‌شکنند.

آمر ما پیش چنین اهلِ فساد

بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۷)

کساد یعنی بی‌رونق، فرمان ما خدا می‌گوید در این مورد سلطان محمود می‌گوید، پیش این من‌های‌ذهنی که اهل فساد هستند به خاطر سنگِ رنگینِ من‌ذهنی، ذلیل و بی‌رونق شد. و امر خدا در هرلحظه با قانون قضا می‌خواهد اعمال بشود و ما پشت به لعبتِ رنگین نمی‌کنیم رو به او بکنیم. هرلحظه زندگی می‌خواهد که با بله گفتن به اتفاق این لحظه، فضا را باز کنیم و از جنس او بشویم و فرمان او را بشنویم، و اجازه بدهیم او زندگی‌مان را درست کند. و ما با مقاومت، امر او را که با قضا می‌آید خوار می‌کنیم. هر موقع با اتفاق این لحظه ما می‌ستیزیم مخالفت می‌کنیم یا مقاومت می‌کنیم داریم فرمانش را می‌شکنیم و سنگ را می‌گیریم. چرا سنگ را می‌گیریم؟ به خاطر این‌که سنگ ما یا من‌ذهنی ما می‌خواهد مقاومت کند، از توی من‌ذهنی می‌آید. می‌گوید تو آن را بی‌رونق کن امر من را بگیر. شما باور می‌کنید که اگر ما مدتی به قانون قضا گوش بدهیم و کن‌فکان اجرا بشود زندگی ما از این رو به آن رو می‌شود؟ اگر مدتی این سؤالات را نکنیم که خدا چی هست و حضور چی هست و



چهجوری می‌شود به خدا زنده شد، و چه چیزهایی به ما کمک می‌کنند، و فضا را باز کنیم در این فضای باز شده هیچ چیزی را با خودمان نیاوریم. مدت کوتاهی شاید یک‌ماه حتی، ما این کار را نمی‌کنیم ذهن نمی‌گذارد.

این ابیات در مورد این هست که در فضای گشوده شده و حالت تسلیم، خداوند واقعاً کافی است. چند بیت خواهم خواند تا شما مطمئن باشید و قبول کنید یا خودتان را متقاعد کنید که با ذهن‌تان نگران نباشید، و با تسلیم و فضاگشایی اختیار را تفویض کنید به زندگی در این لحظه و بگذارید زندگی‌تان را درست کند.

بس بُدی بنده را کَفی بِالله

لیکش این دانش و کفایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹)

کَفی بالله: خداوند کفایت می‌کند، یعنی وقتی فضا را باز می‌کنیم در این فضای گشوده شده، خداوند برای ما کافی است لازم نیست کسی را بیاوریم آن‌جا، عقل‌مان را بیاوریم، قضاوت‌مان را، تفسیرمان را، تأویل‌مان را، یا چیز دیگری را وارد آن‌جا بکنیم منتها ما این دانش و کفایت را نداریم. مرتب قضاوت می‌کنیم و تفسیر می‌کنیم و عقل‌مان را به‌کار می‌بریم، و نتیجه این‌ها به صورت ستیزه و مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه است. بله نگاه کنید یعنی در تبدیل از این حالت **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** به این حالت **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** در فضای گشوده شده خداوند کفایت می‌کند. منتها چون ما از این حالت **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** دست بر نمی‌داریم تصورات و فکرهای این حالت یعنی من‌ذهنی نمی‌گذارد. بله. این هم آیه قرآن است.

« وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِاَعْدَائِكُمْ وَكَفٰى بِاللّٰهِ وَلِيًّا وَكَفٰى بِاللّٰهِ نَصِيْرًا. »

«خدا دشمنان را بهتر می‌شناسد و دوستی او شما را کفایت خواهد کرد و یاری او شما را بسنده است.»

(قرآن کریم، سوره نساء (۴) آیه ۴۵)

پس این ابیات روی این آیه بنا شده **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]**.

بس بُدی بنده را کَفی بِالله

لیکش این دانش و کفایت نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹)

شما از خودتان بپرسید آیا درست است که این حالت **[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]** را دارم من، این‌قدر دانش و این‌قدر کفایت دارم؟ این‌قدر عاقل می‌رسد؟ خودتان هم جواب بدهید که من فضا را باز کنم **[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]** به این فضای



باز شده چیزی با خودم نبرم، چون مولانا گفته و همین‌طور در چند درس گذشته هم یاد گرفته‌ایم که: هیچ پیغمبر برگزیده یا فرشته‌ای هم نمی‌تواند به این فضا بیاید. شاید با خودم چیزهایی آن‌جا می‌برم که این فضا فوراً بسته می‌شود، شاید می‌روم آن‌جا دوباره شروع می‌کنم با ذهنم فکرکردن و دوباره برمی‌گردم به این‌جا [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)]. هی می‌روم آن‌جا [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] می‌آیم این‌جا [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] و فضاگشایی من ثبات ندارد از خودتان بپرسید.

گوید: این مُشکل و کنایات است
این صریح است این کنایت نیست
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹)

از من ذهنی بپرسی می‌گوید که راجع به چی حرف می‌زنی؟ فضای گشوده شده چیست تسلیم چیست؟ می‌خواهد این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] را حفظ کند. می‌گوید کنایه می‌زنی من نمی‌فهمم، نه. شما اگر مقاومت نکنی با اتفاق این لحظه و فضا را باز کنی [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، این کنایت نیست این عینیت دارد، گوشه نمی‌زنیم خیلی صریح است این. بله. این سه بیت را نگاه کنید. باز هم عرض می‌کنم این ابیاتی که می‌خوانم ابیات کلیدی هستند و انتظار است که شما این‌ها را بروید بارها و بارها بخوانید و به خودتان توضیح بدهید، بلکه این ابیاتی که می‌خوانید و سروصدایش در ذهن می‌پیچد بالاخره روی شما اثر بگذارد و جذب جانتان بشود و شما با خیال راحت، بدون نگرانی من ذهنی فضا را باز کنید. می‌گوید:

در حقیقت هر عدو داروی توست
کیما و نافع و دلجوی توست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

که ازو اندر گریزی در خلأ
استعانت جویی از لطفِ خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

در حقیقت دوستان دشمن‌اند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

در حقیقت هر چیزی که در این لحظه ذهنت نشان می‌دهد، فکر می‌کنی دشمن تو است، هر وضعیت بد داروی تو است. چرا؟ اگر فضا را باز کنی از آن فضای باز شده دارو بیرون می‌آید. و کیمیاست و به شما نفع می‌رساند و از شما دلجویی می‌کند.



ما تا یک وضعیت بد می‌بینیم با آن مخالفت می‌کنیم، ستیزه می‌کنیم، قربانی‌اش می‌شویم، از جنس آن می‌شویم، من‌ذهنی ما قوی می‌شود. پس می‌گوید درست فکر کن. هرچیزی را که در این لحظه تو دشمن می‌بینی دارویت است. پس از این هر وضعیت بدی پیش آمد که می‌گویی بدبخت شدم، این چیست و می‌خواهم داد و بیداد کنم، ستیزه کنم؛ فضا را باز کن بگو این دارویم است، این آمده من را نجات بدهد، این سختی آمده من را نجات بدهد. درواقع این سختی‌ها است که ما فضا باز می‌کنیم در اطرافش یا یکجوری حلش می‌کنیم یا از کنار آن رد می‌شویم. خود از کنار یک چالش رد شدن و فضا بازکردن تا به ما آسیب نرساند، دارو است. فضاگشایی در اطراف یک وضعیت بد و حل آن به‌وسیله این فضای گشوده‌شده به شما خیلی چیزها یاد می‌دهد. و همین‌طور اگر این مربوط به درد گذشته است، اگر فضا باز می‌کنید، با آن مخالفت نمی‌کنید، به آن غذا نمی‌دهید و شما انرژی یا زندگی به‌تله‌افتاده را آزاد می‌کنید. همین را دارد می‌گوید که از او می‌گریزی در فضای گشوده‌شده، در خلا و در آن فضای گشوده‌شده کمک می‌گیری از لطف خدا.

پس در حقیقت دوستان تو دشمن تو هستند. هرچیزی که جذبش می‌شوی و با من‌ذهنی خوشت می‌آید، و به‌نظر تو فضاگشایی لازم نیست این‌ها دشمن تو هستند. تمام همانیدگی‌های ما دشمن ما هستند، که وقتی زیاد می‌شوند ما چه‌قدر خوشحال هستیم. پولم دارد زیاد می‌شود به‌به! مردم تأیید می‌کنند به‌به! توجه دارند به من به‌به! دشمن هستند، در حقیقت دوستانت دشمن هستند. چرا؟ برای این‌که تو وقتی به‌سوی آن‌ها می‌روی و فضا را باز نمی‌کنی، شما را از بارگاه خدا دور می‌کنند و مشغولت می‌کنند. ما دائماً دنبال دوستانمان می‌گردیم. دوست ما پول ما است، با آن همانیده هستیم، وقتی زیاد می‌شود لزومی ندارد ما فضا باز کنیم. اتفاقاً در اطراف این‌ها ما باید فضا باز کنیم، این‌ها دشمن ما هستند. یک کسی ما را تعریف می‌کند، تأیید می‌کند فضا باز کن شاید بدبخت بشوی، باور نکن.

هرکه بستاید تو را دشنام ده

سود و سرمایه به مُفلس وام ده

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰)

ما دوست داریم کسی که ما را می‌ستاید. دشمن ما است، در حقیقت دوستانت دشمن‌اند. من نمی‌گویم، مولانا می‌گوید، این‌ها را می‌گوید ما بیدار بشویم.



تَرکِ جَلَدی کُن کزین ناواقفی

لب ببند، اللهَ اَعْلَمُ بِالْخَفَى

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۳)

ترکِ جَلَدی کن یعنی همین زیرکی و گستاخی من‌ذهنی را کنار بگذار. مطلع از این موضوع نیستی. همین حرف‌هایی که می‌زنم این گستاخی است که بگوییم چه‌طور زندگی ما را تغییر می‌دهد از من‌ذهنی به حضور. این گستاخی است، جَلَدی است که ما بپرسیم خداوند از چه جنسی است؟ و جواب بدهیم. این گستاخی است که به فضای گشوده‌شده که ما و زندگی هستیم، یک چیز دیگری از بیرون بیاوریم که به ما کمک کند، گستاخی است. می‌گوید این کار را نکن، تو اطلاع از این موضوع نداری، لب را ببند، ذهنت را خاموش کن. فقط خداست که به امور پنهان آگاه است. «اللهَ اَعْلَمُ بِالْخَفَى»، خدا داناست به مسائل پنهان. شما چه می‌دانید که این زندگی چه‌طور درون شما را متحول می‌کند؟ شما این فضاگشایی را تمرین کنید، قضاوت نکنید، در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نکنید، پس از یک مدتی می‌بینید که خیلی از رنجش‌هایتان افتاده، دیگر کینه ندارید. نپرس چه‌طور، بیت را حفظ کن، بگو من ناواقف هستم، مطلع نیستم، جَلَدی نمی‌کنم، خداوند فقط به امور پنهان دانا است، من نیستم، من با من‌ذهنی نیستم.

بند گوش او شده هم هوش او

هوش با حق دار ای مدهوش او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۳)

ما می‌دانیم بند گوش ما هوش ما است یعنی هوش جسمی ما، هشیاری جسمی ما پنبه گوش عدم ماست، ما نمی‌شنویم الآن، درست نمی‌شنویم. فضا را باز کن، مقاومت را صفر کن، حواست را بده به خدا، تو بدان که مدهوش او هستی، زیر کنترل او هستی. یعنی چه در ذهن باشیم چه هشیارانه به او رو کنیم، که امروز گفت، دائماً زیر کنترل او هستیم. حالا به سود ما است، خیلی خلاصه کنیم قضیه را، اتفاق این لحظه را بشناسیم، به‌صورت حضور ناظر در مقابلش قضاوت را صفر کنیم، مقاومت را صفر کنیم. نگوییم این چه نفعی به ما دارد، این‌که به ضرر ما شد. موافقت کنیم، نرم باشیم، انعطاف‌پذیر باشیم. تا آن‌جا که مقدور است انعطاف‌پذیر باشیم، فضا را باز کنیم، باز کنیم، اگر بسته می‌شود دوباره باز کنیم. در آن فضا شفا هست. اگر فضا را باز می‌کنیم هوش با حق می‌داریم، هوش را می‌دهیم به او، با هوش او می‌بینیم. این بیت هم جالب است که بارها خوانده‌ایم:



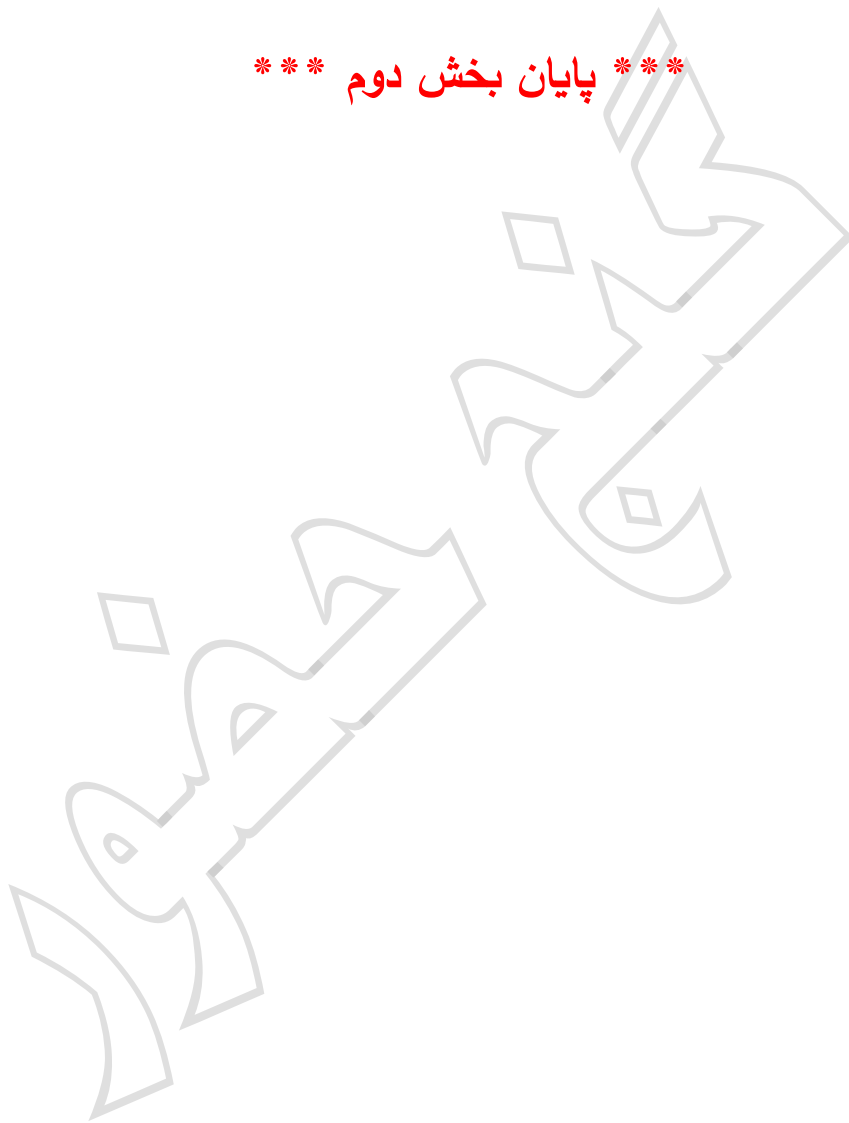
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش

زان وسیلت بحر دور اندازدش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳)

شما می‌دانید که در ذهن هر چیز ذهنی را وسیله بسازیم برای وحدت و رسیدن به خدا، این بحر یکتایی با آن وسیله ما را دور می‌اندازد.

***** پایان بخش دوم *****





کافِ کافی آمد او بهرِ عباد

صدقِ وعدهٔ کهیصص

(کاف، ها، یا، عین، صاد)

(مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۳۵۱۶)

پس دوباره داریم راجع به کافی بودن زندگی یا خداوند در هنگام تسلیم یا فضاگشایی برای تبدیل ما صحبت می‌کنیم. و می‌گویید که برای بندگانش خدا کافیست. و اشاره می‌کند به این «کاف، ها، یا، عین، صاد»، که قبلاً این هم توضیح دادیم، توضیحش این‌جا هست. این حروف که «کاف، ها، یا، عین، صاد»، که اول سورهٔ مریم است، الآن توضیحش را برایتان نشان می‌دهم که می‌گویید:

«کهیصص»

«حروف کهیصص (مفتاح) حقیقتِ وعدهٔ حق تعالی است.»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۱)

در توضیح «کهیصص»

(کاف، ها، یا، عین، صاد)

ک، رمز کافی بودن خدا یا زندگی‌ست.

ه، رمز هدایت زندگی.

(پس هدایتش در فضای گشوده شده برای ما کافی است.)

ی، رمز ید یا گشاده‌دستی و فراوانی زندگی.

ع، رمز علیم، دانایی زندگی، برعکس جهل من‌ذهنی.

ص، رمز صادق الوعد بودن زندگی، خوش قولی خدا در مقابل دروغین بودن وعده‌های من‌ذهنی.

پس آن بیت می‌گوید که خداوند وعده می‌دهد و عمل می‌کند. یعنی اگر فضا را باز کنیم تسلیم بشویم و با ذهن‌مان نگران نباشیم و قضاوت نکنیم، خداوند، هم به وعده‌اش عمل می‌کند ما را به خودش تبدیل می‌کند، هم کافی است، لزومی ندارد که آن‌جا ما با ذهن‌مان چیزهایی از بیرون ببریم، که جلوی ما را بگیرد و بعداً ما را بیاورد به ذهن و نگذارد فضا را باز کنیم. هم‌ا‌ش داریم صحبت می‌کنیم که چرا ما موفق نمی‌شویم فضا را باز کنیم. یادآوری کنم خواندن اشعار مولانا و یادگیری از آن‌ها مقدار زیادی به شما کمک می‌کند، برای این‌که حتی تغییر سبک زندگی شما و رفتار شما و فکرهای شما در زندگی به



شما کمک می‌کنند، در روابطتان کمک می‌کنند، در امور مادی‌تان کمک می‌کند، ولی هدف ما باز کردن فضای درون و فضای تحقیق و زنده شدن به خداست. این برنامه، برنامه وحدت است. یعنی ما از یک هشیاری جسمی که همدان بوجود آورده‌ایم، می‌خواهیم رها بشویم، ولی عقل این هشیاری جسمی و طرز فکرش اجازه نمی‌دهد که ما این کار را بکنیم.

کافیَم، بَدَهَم تو را من جمله خیر

بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

از زبان خدا می‌گوید: من برای تو کافی هستم. من همه خیرها، برکت‌ها را به تو می‌دهم. تو به سبب‌های بیرونی که ذهنت نگاه می‌کند، نگاه نکن. تو واسطه نمی‌خواهی بین من و خودت، فضا را باز کن با من یکی بشو. بنابراین به یاری غیر از من احتیاج نداری، «کافیَم بَدَهَم تو را من جمله خیر». آن‌هایی که من‌ذهنی‌ات می‌داد، آن‌ها خیر نبودند. خیلی چیزها من‌ذهنی ما نشان می‌دهد به نفع ماست که حتماً به ضرر ماست. و خیلی چیزها وقتی فضا را باز می‌کنیم، اگر ذهن را بیاوریم، می‌گوید که این‌طوری که این از فضای تحقیق می‌آید به ضرر تو است، و ما نباید به حرف من‌ذهنی گوش بدهیم. بنابراین نباید این را ببریم آن‌جا. شما فضا را باز کنید و با اتفاق این لحظه نستیزید، نستیزید. یک آدم توافق‌پذیر، انعطاف‌پذیر تمرین کنید باشید ببینید چه می‌شود.

کافیَم بی‌نان تو را سیری دهم

بی‌سپاه و لشکرت میری دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸)

برایت کافی‌ام. بدون این‌که نان بخوری من تو را سیر می‌کنم. شما می‌دانید، ما با نان خوردن، با اضافه کردن همانندگی‌ها سیر نشدیم در من‌ذهنی. بدون همانندگی‌ها من تو را سیر می‌کنم، تا حالا که نشدی. و تو می‌خواستی در بیرون با ابزارهای من‌ذهنی، همانندگی‌ها از جمله سپاه و لشکر و پارتی و نمی‌دانم فامیل و دوست و آشنا، امیر باشی، من بدون این‌ها تو را امیر می‌کنم، پادشاه می‌کنم، پادشاه کشور وجودت می‌کنم، پادشاه این جهان می‌کنم. توجه می‌کنید که اگر انسان به درجه‌ای برسد که نیاز به چیزهای این‌جهانی به‌صورت گدا نداشته باشد، زیر سلطه همانندگی نباشد، امیر شده است دیگر، پادشاه شده است.



بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم

بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹)

لازم نیست منتظر بهار باشی، نمی‌خواهد بهار بیاید. من به تو در درون و در بیرون، نرگس و نسرين می‌دهم. یعنی هم شاید دید می‌دهم؛ گاهی اوقات نرگس را ما به چشم تشبیه می‌کنیم؛ هم دید می‌دهم، هم زندگی شما را تبدیل به گل می‌کنم. و بدون کتاب و استاد، به تو درس می‌دهم. چراکه فضا را که باز می‌کنیم، این به علم خدا وصل می‌شود. ما دوتا ابزار برای بینش داریم، یکی همین من‌ذهنی است که بسیار محدود است، پس از مدتی مُضر می‌شود دیدش. مقصود ما این نبوده که من‌ذهنی درست کنیم و از عقلش استفاده کنیم، از حسّ امنیت آن استفاده کنیم، از راهنمایی‌اش استفاده کنیم، از قدرتش استفاده کنیم. یک منبع دیگری داریم که وقتی این متلاشی شد، این عقل از بین رفت، آن می‌آید در کار. آن همه چیز می‌داند، آن امتداد خداست یا خودِ خداست. ما باید به آن دست پیدا کنیم. آن اسمش وحدت است. وحدت یعنی زنده شدن حقیقی و عملی به خدا، نه این‌که ذهن را نگه داریم در ذهن ما یک وحدت تجسم کنیم. شما خودتان می‌دانید راجع به چه داریم حرف می‌زنیم. اگر شما به وحدت زنده شدید می‌دانید، اگر هم نشدید می‌دانید که نشدید، هردو را می‌دانید.

کافیم بی‌داروت درمان کنم

گور را و چاه را میدان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

من برایت کافی‌ام. بدون دارو فضا را باز، با نیروی شفابخشی‌ام دردهایت را درمان می‌کنم. حقیقتاً وقتی این رودخانه زندگی می‌گذرد ما سامان پیدا می‌کنیم، ما درد نخواهیم داشت دیگر و دردهای ما درمان می‌شود، دردهای ما شفا پیدا می‌کند. اگر دردهای ما دردهایی از قبیل ترس و خشم و حسّ نقص و نگرانی و حسادت و این‌جور چیزهاست، شما می‌شناسید، این‌ها را او درمان می‌کند، این‌ها را با من‌ذهنی ما نمی‌توانیم درمان کنیم.

«گور را و چاه را»، یعنی من‌ذهنی را، که هم شبیه گور است که ما در آن مُردیم، هم چاه است که افتادیم نمی‌توانیم بیاییم بالا؛ برای تو میدان می‌کنم، که در آن اسب بدوانی، زندگی بگنی. نه گور جای زندگی است نه چاه، هردو نماد من‌ذهنی است. شما نگاه کنید که ما چه قدر باید نیروی به‌اصطلاح مخالف صرف کنیم تا از چاه بیاییم بالا، شبیه این نیروی جاذبه زمین است شما اگر بخواهید یک جسمی را یک مثلاً فضایی‌مایی را از زمین بلند کنید، باید نیرو صرف کنید تا این برود، برود، برود، برود به‌جایی برسد که زمین نتواند آن را بکشد پایین دیگر. ذهن هم همین‌طور است، ذهن نیروی جاذبه دارد. مثل چاه



است. اتفاقاً این صبر ما و فضاگشایی ما که بسته می‌شود، و ما باید نیرویی اعمال کنیم فضا را باز نگه داریم گاهی اوقات درد دارد، همین است که ما داریم نیرو وارد می‌کنیم که از جاذبه ذهن راحت بشویم.

می‌گوید که: این قطره آب می‌خواهد برود به دریا برسد ولی گل هم پایش را گرفته است می‌کشد، خوب قطره آب باید خیلی نیرو صرف کند هشیارانه که بتواند پایش را از گل بکشد بیرون. در غزل داریم می‌گوید تو حرف بزرگان را می‌شنوی، می‌خواهی بال‌بال بزنی پرواز کنی اما پایت در قیر هم‌هویت‌شدگی‌ها است. هر لحظه که فضا را باز می‌کنیم یک‌دوره پای‌مان را از قیر می‌کشیم بیرون، یک‌پله از چاه می‌رویم بالا، یک‌دوره سرمان را از این قبری که در آن مرده‌ایم به‌عنوان من‌ذهنی سرمان، داریم زنده می‌شویم ما.

موسیقی را دل دهم به یک عصا

تا زُند بر عالمی شمشیرها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۱)

موسی دل پیدا کرد، دل حقیقی پیدا کرد، دل باز شده از عدم پیدا کرد، فضای درون را باز کرد بنابراین عصایش هم‌که در بیرون بود تبدیل به ذهن بدون هویت شد. اصل کار شد. ما هم مثل موسی هستیم، دل پیدا می‌کنیم و یک عصایی داریم. هم دل داریم که باز شده است فضای درون باز شده است، هم ذهن فکر کننده آزاد داریم، آزاد از همانیدگی‌ها.

تا زُند بر عالمی شمشیرها، تا عالم را زیر سلطه خودش در بیاورد. این نشان می‌دهد که وقتی ما فضای درون را باز می‌کنیم حقیقتاً روی اطراف‌مان می‌توانیم اثر بگذاریم و دارد خودش توضیح می‌دهد.

دستِ موسی را دهم یک نور و تاب

که طپانچه می‌زند بر آفتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۲)

طپانچه یعنی سیلی، می‌گوید: در دست موسی می‌دانید یکی از معجزه‌های موسی این بود که دستش را می‌برد به‌روی قلبش می‌گذاشت وقتی درمی‌آورد بیرون نور می‌تابید این نشان می‌دهد که نور دل ما می‌تواند به‌عمل ما بریزد به‌فکر ما بریزد دارد همین را می‌گوید. می‌گوید من یک‌کاری می‌کنم که نور دلت، خرد زندگی به‌فکر و عملت بریزد. بنابراین روشنایی این آفتاب که حس‌های ما را تحریک می‌کند، سیلی می‌خورد از نور من. عرض می‌کنم دارد می‌گوید یک نور دیگری وجود دارد، تو فقط می‌خواهی پنج‌تا حس دیدن و شنیدن و این‌ها را و ذهن را تحریک کنی، در یک فضای هم‌هویت‌شده که شبیه قبر و چاه است بمانی، من تو را برای این نیافریده‌ام. بله، این هم آیه قرآن است،



«وَنَزَعُ يَدَهُ فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّظِيرِينَ»

«و دستش را بیرون آورد، در نظر آنان که می‌دیدند سفید و درخشان بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۰۸)

اشاره به این آیه می‌کند.

«اسْأَلُكَ يَدَكَ فِي جَنَبِكَ تَخْرُجُ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ...»

«دست خود در گریبان ببر تا بیرون آید سفید بی‌هیچ آسیبی...»

(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۳۲)

چوب را ماری کنم من هفت سر

که نژاید ماده مار او را ز نر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۳)

یعنی این عصای تو را که الآن ذهن ما است که ما با آن پول درمی‌آوریم، همین من‌ذهنی را، این چوب را من به اژدها تبدیل می‌کنم. اژدهایی که اگر فضا را باز کنی همه همانیدگی‌ها را می‌خورد. این اژدها را که من در مرکزت درست می‌کنم، تاحالا هیچ ماده ماری از مارِ نر نژاییده است. یعنی در بیرون نمی‌توانیم پیدا کنیم. پس بنابراین در اثر فضاگشایی و عدم مقاومت به‌اتفاق این لحظه، و نبردن تفسیرها و قضاوت‌های ذهنی و کمک‌های ذهنی به آن فضا، و واقعاً راحت بودن با خدا در این فضا سبب خواهد شد که مرکز ما به یک اژدها تبدیل بشود و یعنی ما زنده می‌شویم. این اژدها نشان زنده‌شدن ما به خداوند هست.

خون نیامیزم در آبِ نیل من

خود کنم خون، عینِ آبش را به فن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۴)

تاحالا این آبی که من می‌فرستادم چون من‌ذهنی داشته‌ای همه برایت خون می‌شد. می‌بینید زندگی ما همه خون است. اگر شما من‌ذهنی دارید، همانیدگی‌ها در مرکزتان است و فکر کردن‌تان دائم از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر هست، و مرتب هیجان‌ات من‌ذهنی در شما پیش می‌آید، و شما فضا را باز نکرده‌اید و تسلیم نشده‌اید تاحالا، هرچه قدر هم پول داشته باشید زندگی شما پُراز خون است، پُراز غصه است، پُراز رنجش است، پُراز کینه است، پُراز تعصب است، پُراز همانیدگی‌ها است.



می‌گوید که من به شما قول می‌دهم، من نمی‌گویم به شما قول می‌دهم، خدا به ما قول می‌دهد. چون اولش گفته است که من در وعده‌ام صادق هستم، تو در من ذهنی وعده‌های دروغ خیلی دیده‌ای، برای این‌که من ذهنی به ما قول داد که به موازات بزرگ‌شدن‌ات و دست‌یابی به همانیدگی‌ها به زندگی خواهی رسید، به یک جوان بیست‌ساله می‌گوید وقتی که ازدواج کرده‌ای و خونه خریدی و صاحب زندگی شدی و بچه‌دار شدی بزرگ شدی به زندگی خواهی رسید، وقتی مدرک گرفته‌ای و هیچ‌کدام از این به اصطلاح نشانه‌گذاری‌ها که فکر می‌کردیم زندگی شروع می‌شود، نمی‌شود زندگی خراب‌تر هم می‌شود. بنابراین آب نیل، نیل همان جریان آبی است که از ما رد می‌شود. آب زندگی است که اگر با مقاومت و قضاوت با این آب برخورد می‌کنید تبدیل به خون می‌شود، زندگی ما خراب می‌شود.

به موازات بزرگ‌شدن ما هرکسی تجربه کرده است حالش خراب‌تر شده است، اگر من ذهنی داشته است و من ذهنی بزرگ‌تری خواسته درست کند. چون می‌دانید من ذهنی ما مرتب دل‌مان می‌خواهد برتر باشیم، در مقایسه هستیم ما خودمان را با امثال خودمان مقایسه می‌کنیم باید برتر باشیم، بهتر باشیم، زیباتر باشیم، جامع‌تر باشیم، عاقل‌تر باشیم، دانشمندتر باشیم، این تر ما را کشته است آن‌جا. امروز گفت این شبیه چاه و قیر است، من میدان می‌کنم. الان هم قول می‌دهد که من در صورتی‌که تو فضا را باز کنی و من برای تو کافی باشم در آن فضای گشوده‌شده، من قول می‌دهم که آب را خونین نکنم. یعنی غصه‌ها را از درونت پاک می‌کنم پس از آن در آب خون نمی‌ریزم. می‌گوید من هستم که آب تو را خون می‌کنم.

باورتان می‌شود؟ ما علت‌های بیرونی داریم برای غم و غصه‌های مان. از هرکسی که من ذهنی دارد بپرسید که چرا غمگین هستی، دلایلی را می‌شمارد برای تان، همه در بیرون هستند از زبان خدا می‌گوید من می‌کنم. برای این‌که تو من ذهنی داری تو من را به زندگی‌ات راه نمی‌دهی مرکزت باید من باشم الان من ذهنی اجسام است، برای این خلق نشدی تو.

شادیت را غم کنم چون آب نیل

که نیابی سوی شادیه‌ها سیل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۵)

سبیل یعنی راه، شادیت را غم می‌کنم، مثل آب نیل را که خون کردم. یکی از معجزات دیگر موسی این بود که آب نیل بر پیروان موسی آب بود، فرعونیان وقتی می‌آمدند آب بخورند، تبدیل به خون می‌شد. این‌ها را خواندیم دیگر. باید واقعاً فضا را باز می‌کردی، دیندار واقعی می‌شدی که آب خون نمی‌شد. حتی یکی از پیروان فرعون دوستی داشت با پیروان موسی، می‌گفت تو آب را بردار بده من بخورم، تو که برداری که خون نمی‌شود. آب را برداشت وقتی داد به ایشان بخورد، تبدیل به خون شد.



یعنی چه؟ یعنی هر انسانی برای خودش در درون باید فضا را باز کند، یکی دیگر نمی‌تواند کاری بکند. من نمی‌توانم آب زندگی را بردارم، به شما بدهم بگویم که شما من‌ذهنی داشته باشید و آب من می‌دهم شما بخورید. وقتی می‌خوری باز هم خون می‌شود. باید در درون‌تان شخصاً باز کنید. برای همین هم هست که ما نباید به چیزهای بیرونی خاصیت شفابخشی بدهیم. هر موقع یک چیزی یا یک کسی را در ذهن‌مان تجسم کردیم و گفتیم این چیز و این شخص که در بیرون است، قدرت شفابخشی دارد، یعنی به ما کمک می‌کند که شفا پیدا کنیم، به خدا زنده شویم، خرافات از آنجا شروع می‌شود.

ما نمی‌توانیم به اجسام در ذهن‌مان، چون ما همان‌جایه هستیم با آن‌ها، آن‌ها را می‌پرستیم، آن‌ها خاصیت‌های خداگونه هم دارند، خاصیت شفابخشی و زنده کردن فقط مال خداست، آن هم با فضاگشایی، در درون همه، برای آن شخص کار می‌کند. وگرنه کار نمی‌کند. اگر شما فکر می‌کنید که فلان کس، فلان جا قدرت شفابخشی دارد یا من دارم، یا من می‌توانم کمکی به شما بکنم، کمک من فقط این صحبت‌ها را کردن است، که شما را آگاه می‌کند که چکار باید بکنید، ولی کار اصلی را باید شما بکنید، شما باید فضا را باز کنید، این شما هستید که با اتفاق این لحظه نباید ستیزه بکنید، این شما هستید که باید تسلیم بشوید و خدا را بیاورید در درون‌تان و به مرکزتان و شما می‌دانید کی آمده و کی نیامده.

اگر شما به جای آوردن خدا، یک جسمی را بیاورید مرکزتان، چون می‌پرستید و آن برای شما مهم است، فکر می‌کنید آن جسم واقعاً مثل خداست، قدرت شفابخشی دارد که من دوستش دارم، می‌پرستم، حتماً دچار خرافه هستید. برای همین است که ما این همه این‌ور آن‌ور می‌دویم برای گرفتن شفا، در حالی که شفا در درون ماست، با فضاگشایی در اختیار ما قرار می‌گیرد، قدرت در درون ماست، در بیرون نیست که.

شادیت را غم کنم چون آب نیل

که نیابی سوی شادیا سبیل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۵)

اگر شما بخواهی دچار خرافه بشوی، اگر شما جسمی را به جای من مرکزت بگذاری و آن را پرستی و بخواهی از آن شفا بگیری.

باز چون تجدید ایمان برتنی

باز از فرعون بیزاری گنی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۶)

می‌گوید می‌توانی برگردی، همیشه می‌توانی برگردی، اگر دوباره ایمانت را از طریق فضاگشایی تجدید بکنی، اگر بگویی من



پشت به من‌ذهنی می‌کنم و بیزارم از اینکه به یک چیزی قدرت شفا بخشی بدهم و آن را بپرستم، مرکز را از جسم خالی می‌کنم، اگر بگویی این را و از آن کار هم بیزار بشوی، بله:

موسی رحمت ببینی آمده

نیل خون بینی ازو آبی شده

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۷)

یک دفعه می‌بینی که موسی تبدیل شدی. یک دفعه می‌بینی من آدمم به مرکزت، دوباره می‌آید و آن غم و غصه‌ها و آن رودخانه خون دوباره تبدیل به آب می‌شود. آیا این به کمک من‌ذهنی و چیزهای بیرونی احتیاج دارد؟ نه فقط دست شما است.

فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم

این بود معنی قدجفّ القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

می‌گویند زندگی این لحظه، خداوند این لحظه زندگی درون و بیرون ما را، فضای درون و انعکاس آن را در بیرون می‌نویسد، لحظه به لحظه می‌نویسد، اگر مرکز تو خدا باشد، یک جوری نوشته می‌شود، اگر مرکز تو جسم باشد و آن را بپرستی، از طریق او ببینی، یعنی از طریق آن جسم ببینی، یک جور دیگری نوشته می‌شود، دست کی هست؟ دست شما. این بیت‌ها هم همین را می‌گویند. این بیت‌ها همه برای این است که شما بفهمید و بدانید و واقعاً تصمیم بگیرید که از بیرون کمک نگیرید.

چون سر رشته نگه داری درون

نیل ذوق تو نگردد هیچ خون

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۸)

بین چه قدر زیباست این بیت، سر رشته نگه داشتن یعنی هیچ موقع مقاومت نکن در مقابل اتفاق این لحظه، سر رشته را نگه دار، سر طناب را نگه دار، طنابی که من دستت دادم. اگر درونت را باز نگه داری و باز کنی، هر لحظه باز کنی، یعنی سر رشته را نگه داشتی، در این صورت می‌بینی نیل را هم تعریف می‌کنید، منظور آن نیل نیست که در مصر است. نیل یعنی همین رودخانه‌ای که از طرف خدا یا زندگی می‌آید و چهار بعد شما را سیراب می‌کند و می‌گذارد می‌رود، نیل ذوق تو، ذوق تو هیچ موقع خون نمی‌شود. هیچ غصه‌ای به زندگیت دسترسی ندارد، این‌ها همه از زبان خداست.

من گمان بردم که ایمان آورم

تا ازین طوفان خون آبی خورم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۹)



حالا این حرف ما هم هست، آن شخص که در قصه هست گفت که من فکر کردم ایمان بیاورم تا در این طوفان خون یک خرده آب بخورم، حالا شما فضا را باز نمی‌کنید، یک خرده باز کنی من زندگیم بهتر بشود، نه باز می‌کنی، باز می‌کنی که تبدیل بشوی، دارد همان را می‌گوید.

من گمان بردم که ایمان آورم

تا ازین طوفان خون آبی خورم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۹)

من زندگیم خراب شده، در تمام جنبه‌ها خراب شده، روابطم خراب شده، وضع مادیم خراب شده، جسمم مریض شده، فکرهایم همه خرافی شده، پر از درد هستم، فکر کردم بیایم گنج حضور گوش بدهم، یک خرده ایمانم درست بشود، درونم باز بشود، بلکه دردهای زندگیم کم بشود، می‌گوید: نه این نیست. یک دفعه:

من چه دانستم که تبدیلی کند

در نهاد من، مرا نیلی کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۳۰)

من چه می‌دانستم که اگر این فضا را باز کنم و باز کنم و با اتفاق این لحظه نستیزم، مقاومتم را صفر کنم، مرا تبدیل خواهد کرد. و در درون من، نهاد من، مرا تبدیل به رودخانه نیل می‌کند. یعنی چه؟ یعنی ما یک رودخانه پر از برکت و قرّ ایزدی هستیم که دارد رد می‌شود، اگر تبدیل بشویم. اگر تبدیل نشویم باتلاق هستیم. اگر من‌ذهنی را نگه داریم، زندگی‌مان پر از خون خواهد شد. من‌ذهنی می‌گوید یک ذره روی خودم کار کنم بلکه این غصه‌هایم کمتر بشود. اتفاقاً شما اگر آن‌طور که مولانا می‌گوید کار کنید، می‌بینید که قصد شما بود بابا یک ذره زندگی‌تان درست بشود و آن‌طوری دیگر غمناک نباشد، یک دفعه تبدیل می‌شوید و تبدیل به رودخانه برکت می‌شوید که از درونتان دائماً می‌گذرد و شما هم هیچ قضاوتی نمی‌کنید، هیچ مقاومتی نمی‌کنید، تمام چهار بعدتان سیراب می‌شود، هرچهار بعدتان سالم می‌شود، درونتان آزاد شده، خالی شده، بیرون‌تان همه اتفاقات خوب می‌افتد.

سوی چشم خود یکی نیلم روان

برقرارم پیش چشم دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۳۱)

می‌گوید: حالا دیگر چشم عدم باز شده. من می‌بینم یک رودخانه برکت هستم، یک نیل هستم که دارد جاری است. منتها



این رودخانه نیل آن رودخانه مصر که نیست، منظورش از رودخانه نیل همین رودخانه زندگی است، جریان زندگی است، فر ایزدی است، تابش ایزدی است، دم ایزدی است که از من رد می‌شود. روان، دائماً روان است. اما دیگران که من ذهنی دارند، من را نگاه می‌کنند فکر می‌کنند من یک چیز ساکنی هستم. نه ساکن نیستم. من یک رودخانه روان هستم. من فقط تماشا می‌کنم که این رودخانه چه جوری می‌گذرد، و اولش دردهای من را شفا می‌دهد، بعد هیچ دردی نمی‌ماند، بعد جاری می‌شود از من به دیگران مال آن‌ها هم شفا می‌دهد. من البته دنبال این کار نیستم، این آب است دیگر آب را هرکسی می‌تواند بخورد. به هرکسی می‌رسم از طریق قرین نخواهم هم اثر می‌گذارم، این اثرگذاری را با اثرگذاری من ذهنی شما یکی نگیرید. چند بیت دیگر هم می‌خوانم. می‌گوید:

زیرکی بفروش و حیرانی بخر

زیرکی ظنّ ست و حیرانی نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۷)

زیرکی کار من ذهنی است ما الگوهای زیرکی داریم. امروز گفت جلدی داریم، گستاخی داریم. و واقعاً باید زیرکی من ذهنی‌مان را بفروشیم. با زیرکی من ذهنی خودمان می‌خواهیم همین سوالات را جواب بدهیم. من می‌دانم که انسان چه جوری تبدیل می‌شود از هشیاری جسمی به هشیاری حضور. چه چیزهای اثر دارد؟ می‌گوید: این را بفروش. حیرانی یعنی انگشت به دهان ماندن که من نمی‌دانم. شما می‌بینید یک گل سرخ باز می‌شود. چه جوری باز می‌شود؟ چه قدر زیبا است. این حیرانی است. حیرانی یعنی با فکرتان و ذهنتان حدس نمی‌زنید و تأویل نمی‌کنید، تفسیر نمی‌کنید، برای این‌که زیرکی از جنس ظن یعنی فکر است. حیرانی از جنس نظر است. نظر نوری است که خداوند با آن می‌بیند. نظر هشیاری حضور است. زیرکی هشیاری جسمی است.

عقل قربان کن به پیش مصطفی

حَسْبِيَ اللهُ كَوُ كِه اللهُ كَفِي

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

این عقل من ذهنی را قربان کن پیش هشیاری مصطفی. مصطفی همان‌طور که می‌دانید لقب حضرت رسول است و به اصطلاح اسم هشیاری برگزیده است، هشیاری که ایشان داشتند. هشیاری که ایشان داشتند همین هشیاری حضور بود، نظر بوده. پس بعضی جاها مولانا می‌گوید: به پیش مصطفی، چه بگویند حضرت رسول، چه مصطفی، چه هشیاری حضور، چه گاهی اوقات مولانا می‌گوید: هشیاری مسیح، چه هشیاری حضور شما، چه هشیاری نظر همه یکی است. یک زندگی بیشتر نیست. همه



به آن زنده می‌شوند. بعضی‌ها خیلی عمیق زنده می‌شوند. پس بنابراین عقل خودت را پیش این هشیاری برگزیده، هشیاری نظر قربان کن و این دو تا را بگو. بگو: **خدا بسنده است و برای من کفایت می‌کند.** این دو تا آیه را در یک نصف بیت آورده که این‌ها را شما قبلاً می‌دانید.

«... أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ...»

«آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟»

(قرآن کریم، سوره زور (۳۹)، آیه ۳۶)

«... قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ...»

«بگو: خدا برای من بس است.»

(قرآن کریم، سوره زور (۳۹)، آیه ۳۸)

آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟ چرا هست بگو: خدا برای من بس است. حالا همه این‌ها دلالت بر این دارد که در فضای گشوده‌شده خداوند برای شما کافی است. خداوند برای تبدیل شما کافی است. شما به چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد احتیاج ندارید.

همچو کنعان سر ز کشتی وا مگش

که غرورش داد نفس زیرگش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۹)

می‌گوید: مثل پسر نوح نباش، کنعان. می‌دانید که کنعان سوار کشتی نشد و هرچه پدرش می‌گفت: بیا سوار کشتی بشو. او گفت: من منت تو را نمی‌کشم، من تا به حال به حرفت گوش نکرده‌ام، الان هم نمی‌کنم. و می‌خواست برود بالای بلندترین کوه، آب اگر می‌آید بالا به او نرسد. همان‌طور که می‌دانید کشتی نوح همین کشتی فضایی یکتایی هست. به محض این‌که فضا را باز می‌کنید سوار کشتی نوح می‌شوید و طوفان نوح در واقع در زندگی هرکسی در اواسط زندگی‌اش بلند می‌شود. یعنی هرکسی که در من‌ذهنی زندگی کند، و افسانه من‌ذهنی را نگه دارد یکجایی دردها این‌قدر زیاد می‌شوند، امروز هم که همه‌اش خواندیم دیگر هرچیزی که شما به آن دست می‌زنید درد می‌دهد، آن‌جا برای شما طوفان نوح بلند شده معنی‌اش این است که باید فضا را باز کنی سوار کشتی نوح بشوی، اگر نشوی مثل کنعان پسر نوح بگویی که من منت تو را نمی‌کشم بالاخره غرق خواهی شد در این طوفان.



می‌بینید که مولانا تمثیل‌های مختلف می‌زند. الان تمثیل طوفان را می‌زند. قبلاً نیل پرخون را همین الان گفتیم. نیل همان نیروی زندگی است که می‌آید برای من‌های ذهنی تلخ می‌شود برای انسان‌هایی که فضاگشا هستند یا به خدا زنده شده‌اند تبدیل به شادی می‌شود. این‌ها هر دو در افسانه من‌ذهنی و در حقیقت وجودی انسان گنجانده شده‌اند. هرکسی که من‌ذهنی دارد در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کند، نیروی زنده زندگی را تبدیل به مسئله می‌کند، تبدیل به مانع می‌کند، تبدیل به دشمن می‌کند، تبدیل به غم و غصه می‌کند، تبدیل به حسادت می‌کند، تبدیل به دشمنی می‌کند، تبدیل به انتقام‌جویی می‌کند، تبدیل به درد می‌کند. چاره‌ای هم ندارد چون زندگی گفت: من خودم خون می‌کنم تو به بیرون نگاه نکن که فلانی خون می‌کند، سیستم خون می‌کند، نمی‌دانم اوضاع اجتماعی خون می‌کند، نه در جایی که هستی جای بدی است، تو داری می‌کنی، تو آن‌طوری می‌کنی من هم این‌طوری می‌کنم.

فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم

این بود معنی قدجف القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

هر لحظه زندگی تو را من می‌نویسم. این لحظه می‌نویسم. گفت: اگر دوباره بیایی به ایمان بتنی من آب می‌کنم دوباره.

همچو کنعان سر ز کشتی وا مگش

که غرورش داد نفس زیرکش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۹)

که برآیم برسر کوه مشید

منت نوحم چرا باید کشید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۰)

گفت: من می‌روم سر کوه بلند، کوه بلند هم نماد مهم‌ترین فکرها است برای ما، با فکر خودم حل می‌کنم با من‌ذهنی‌ام. نمی‌شود. کنعان گفت، پسر نوح، پدر جان من تا حالا کی به حرف تو گوش کردم که الان گوش کنم؟ خودت را چرا خسته می‌کنی؟ من سوار کشتی تو نمی‌شوم. ما هم داریم به خدا می‌گوییم که خودت را خسته نکن. چهل سالم است، پنجاه سالم است کی به حرف تو گوش کردم من؟ من خودم فکر دارم. باباجان بیا سوار شو. فضا را باز کن. اتفاق می‌فرستم با آن ستیزه نکن. اطرافش فضا باز کن. با اتفاق آشتی کن ستیزه نکن از جنس اتفاق می‌شوی. می‌گویی: نه من ستیزه می‌کنم، من



می‌روم با منذهنی‌ام بالای بالاترین فکری که دارم. من فکرای خوبی دارم آن من را از طوفان تو نجات می‌دهد. می‌گوید:
نمی‌دهد.

که برآیم برسر کوهِ مَشید

مَنْتِ نوحم چرا باید کشید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱۰)

من مَنْتِ نوح را نمی‌کشم. ما می‌گوییم: مَنْتِ خدا را نمی‌کشیم. بله این هم که یک آیه دارد این‌جا.

«وَهِيَ تَجْرِي بِهِمْ فِي مَوْجٍ كَالْجِبَالِ وَتَادِي نُوحٌ ابْنَهُ وَكَانَ فِي مَعْزِلٍ يَا بُنَيَّ اِزْكَبْ مَعَنَا وَلَا تَكُنْ مَعَ الْكَافِرِينَ»

«گشتی آنان را در میان امواجی چون کوه می‌برد. نوح پسرش را که در گوشه‌ای ایستاده بود ندا داد: ای پسر، با ما سوار شو و با کافران مباش.»

(قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۴۲)

«قَالَ سَآوِي اِلَيْ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ ۚ قَالَ لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ اَمْرِ اللّٰهِ اِلَّا مَنْ رَحِمَ ۗ وَحَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ فَكَانَ مِنَ الْمُغْرَقِينَ»

«گفت: من بر سر کوهی که مرا از آب ننگه دارد، جا خواهم گرفت. گفت: امروز هیچ نگهدارنده‌ای از فرمان خدا نیست مگر کسی را که بر او رحم آورد. ناگهان موج میان آن دو حایل گشت و او از غرق‌شدگان بود.»

(قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۴۳)

یعنی پسرش غرق شد. در دفتر سوم داستان فیل، همه این‌ها را خوانده‌ایم برایتان، بله.

تا لبِ بَحْر، این نشان پایهاست

پَسِ نشانِ پا درونِ بَحْر، لاست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۰۲)

توجه بکنید می‌گوید تا لبِ بحر، یعنی تا موقعی که فضا را باز می‌کنید، می‌رسید لبِ بحر یکتایی، فضای یکتایی این لحظه

باز می‌شود، نشان پا را می‌شود گرفت، با ذهن می‌شود فهمید. اما وقتی وارد فضای یکتایی شدی، با خدا یکی شدی در

فضای گشوده شده، دیگر ردپا را نمی‌شود پیدا کرد، نمی‌شود بگویی که: «چقدر رفته‌ام؟ چقدر مانده است؟ من چقدر به خدا

زنده شده‌ام؟ آیا خوب دارم پیشرفت می‌کنم یا نمی‌کنم؟» این‌ها تا لبِ بحر می‌توانی بگویی، اما نشانِ پای درونِ بحر وجود

ندارد و واقعاً هم همین‌طور است، می‌بینید که در ساحل راه می‌روید ردپایت می‌ماند، وقتی می‌روی دریا دیگر ردپایی وجود



ندارد. این ابیات هم خیلی جالب است که همان مطلب را به یک جور دیگر بیان می‌کند تا انشاءالله شما را متقاعد کند که اگر فضا باز می‌کنید، با ذهنتان آنجا نروید، چیزی از ذهن نبرید، قضاوت نکنید، ارزیابی نکنید، یا گاهی اوقات ناامید نشوید.

زان که منزل‌های خشکی ز احتیاط

هست ده‌ها و وطن‌ها و رباط

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۰۳)

رباط یعنی کاروانسرا، می‌گوید در منزل‌های خشکی که قدیم می‌رفتند، وسط راه برای احتیاط ده بود، جاهایی بود که می‌شد ماند و کاروانسراها بود. یعنی چه؟ یعنی تا زمانی که در ذهن ما حرکت می‌کنیم، منزل‌ها مشخص است. الآن هم ممکن است مقداری ما در خشکی داریم حرکت می‌کنیم. داریم ابیات را می‌خوانیم، شما یاد می‌گیرید، آیا این مفید است؟ بله مفید است. این برنامه دارد شما را متقاعد می‌کند که ذهن جای زندگی نیست، سبک زندگی با من‌ذهنی مضر است. انسان با من‌ذهنی دائماً به خودش ضرر می‌زند. همه این ابیاتی که خواندیم راجع به چیزهای فانی که نباید مرکز ما باشد، این‌ها مفید بوده است. «هرچه از وی شاد گردی در جهان» که بقیه‌اش را می‌دانید یا «چون ز مرده زنده بیرون می‌کند، نفس زنده سوی مرگی می‌تند» یا اینکه «انسان در ضرر زدن به خودش است، انسان در زیانکاری است» این‌ها همه درست است که در خشکی است، روی ما اثر دارد. برای همین آن بیت را خواندیم، گفت که یک عده‌ای این سر و صداها را می‌شنوند، ما چون غیر از این سر و صدا و ذهن و فکر جور دیگری نمی‌توانیم ارتباط برقرار کنیم، منتها وقتی تکرار می‌کنیم، در ما نفوذ می‌کند. وقتی نفوذ می‌کند، ما بدون نگرانی فضا را باز می‌کنیم. اگر فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، می‌بینید که فضای باز شده به شما کمک می‌کند، امروز بود گفت محصول می‌چینید شما، بدون نگرانی از تلقینات من‌ذهنی فضا را باز می‌کنید. می‌خواهیم به آنجا برسیم.

اگر شما با یک جلسه می‌توانید فضا را باز کنید، با اتفاق این لحظه ستیزه نکنید، خوب این کار را بکنید. ولی بعضی مواقع مدت‌ها طول می‌کشد، مخصوصاً برای آن‌هایی که جسته و گریخته گوش می‌کنند. این برنامه را شاید با زحمت و مطالعه برای شما اجرا می‌کنیم و پخش می‌کنیم، انتظار این است که هم‌ا‌ش را گوش بدهید، نه اینکه مثلاً نیم ساعت گوش بدهید دیگر گوش ندهید. یک برنامه را کامل گوش بدهید، بگذارید روی شما اثر بگذارد. چندین بار گوش بدهید. بعضی ابیات را شاید باید پانصدبار بخوانید شما تا در شما نفوذ کند.



می‌گویم این‌ها درست است که خشکی است، وقتی این ابیات را می‌خوانید بعضی موقع‌ها، خودبه‌خود فضا باز می‌کند و زندگی آرامش خودش را به شما نشان می‌دهد، می‌فهمید که این آرامش زندگی با سر و صدا و یا آرامش پلاستیکی من‌ذهنی که می‌گفت: «خوب پولم زیاد است، آرامش هم دارم دیگر.» از ذهنت می‌پرسیدی خوب حالا آرام باشم یا نه، آرامشی که بصورت فرم ذهنی می‌آمد، این آرامش واقعی را با آن مقایسه می‌کنی فرقی را می‌فهمی.

باز منزل‌های دریا در وقوف

وقت موج و حبس، بی‌عرصه و سُقوف

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۰۴)

سُقوف یعنی سقف‌ها و عرصه یعنی فضای باز، فضای جلوی عمارت.

می‌گویند که بازهم منزل‌های دریا را نمی‌شود اندازه گرفت. منظور از این بیت این است که شما با ذهنتان منزل‌های مختلف دریا و پیشرفت‌ها را، وقتی فضا را باز می‌کنید شما با ذهنتان اندازه نگیرید. در وقوف یعنی در توقف. این منزل با آن منزل فاصله‌ای دارد که شما نمی‌توانید با ذهن بسنجید. موقعی که موج بالا می‌آید یا موقع توقف موج، می‌گویند که این منزل‌ها سقف ندارند، عرصه ندارند، شما نمی‌توانید این‌ها را با ذهن اندازه بگیرید، با ذهن اندازه نگیرید، خودش توضیح می‌دهد:

نیست پیدا آن مراحل را سنام

نه نشان‌ست آن منازل را، نه نام

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۰۵)

شما فضا را باز کنید بگذارید زندگی کار کند. سنام در اینجا به معنی نشانه است بازهم. آن مراحل پیشرفت و فضاگشایی و تبدیل شدن به خدا، این پله‌ها تا ملاقات خدا، هیچ‌گونه آثار ذهنی و نشانه‌های ذهنی ندارد. راجع به چه چیزی صحبت می‌کند امروز؟ راجع به اینکه با ارزیابی ذهنی، شما به خودتان لطمه نزنید، شما نگویند که من الآن یکسال است روی خودم کار می‌کنم، پیشرفت زیادی نکردم، آرامشی ندارم؛ این را نگویند برای اینکه شما دارید با خط‌کش ذهن یک مرحله را دارید اندازه می‌گیرید که دیده نمی‌شود، قابل شناخت به وسیله هشیاری جسمی نیست. احتمال دارد که شما خیلی هم پیشرفت کرده‌اید، اگر کار می‌کنید. هیچ‌کار واقعی بی‌نتیجه نیست در این راه. یک مثال شما کار می‌کنید، اثرش را می‌بینید، چه در جهت منفی، من‌ذهنی، چه در جهت مثبت، بگوئیم در جهت فضاگشایی. البته من مثبت و منفی نباید بگویم ولی برای فهم بیشتر دارم بکار می‌برم. پس مراحل معنوی نشان ندارد، منازلش نشان ندارد، نام ندارد.

هست صد چندان میان منزلین



آن طرف که از نما تا روح عین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۰۶)

می‌گوید که از نما یعنی گیاه تا روح انسانی چه قدر فاصله است؟ ما یک موقعی درخت بودیم، نما بودیم، نما یعنی درخت، به حیوان چه قدر طول کشیده است؟ نمی‌دانیم. از حیوان به من‌ذهنی چه قدر طول کشیده است؟ نمی‌دانیم. این‌ها پیشرفت هشیاری بوده است، تکامل هشیاری بوده است. حالا تکامل هشیاری در رهایی از ذهن ساده است. واقعاً شبیه آمدن انسان از گیاه به من‌ذهنی نیست. می‌گوید که ولی این‌ها را زندگی با سرعت زیاد طی می‌کند اگر ما اجازه بدهیم. هست صد چندان میان منزلین، می‌گوید میان دو منزل معنوی در فضای گشوده شده که در طرف معنوی همان قدر که از درخت تا روح انسانی فاصله بوده است. چه قدر فاصله است، در آنجا هم فاصله است، منتها این فاصله‌ها را چون زندگی طی می‌کند سریع صورت می‌گیرد. ما بخواهیم با استدلال و کارهای من‌ذهنی و هشیاری جسمی از شرّ رنجش‌هایمان راحت بشویم خیلی طول می‌کشد. ولی فضا را باز می‌کنیم پس از یک‌مدتی می‌بینیم نابود شده است.

در فناها این بقا را دیده‌ای

بر بقای جسم چون چفسیده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۰۷)

مثلاً ما از حالت درختی فنا شدیم، آیا از بین رفتیم وقتی حیوان شدیم، از حیوان وقتی مُردیم، انسان شدیم، ضرر کردیم، ما وقتی فنا شدیم، بقا پیدا کردیم، در فنا شدن به من‌ذهنی هم همان موضوع پیش خواهد آمد. ما به یک بقای بهتری خواهیم رسید. پس بنابراین به فرم من‌ذهنی چرا چسبیده‌ایم؟

هین بده ای زاغ این جان، باز باش

پیش تبدیل خدا، جان‌باز باش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۰۸)

حالا می‌گوید ای زاغ، ای من‌ذهنی، این جان من‌ذهنی را بده برود، باز باش، یعنی عقاب باش، زاغ نباش، باز خدا باش. وقتی فضا را باز می‌کنی و خداوند ترا تبدیل می‌کند، جان‌ت را بباز، با من‌ذهنی دخالت نکن، مقاومت نکن، جانباز باش.

تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار

که هر امسالت فزون است از سپار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۰۹)

یعنی جان تازه را بگیر، فضا را باز کن، همانندگی را بده برود، بگذار خداوند دردت را شفا بدهد، از توی درد، از توی حسادت، از توی رنجش بگذار زندگیت آزاد بشود، من ذهنی را کوچک کن، وسیع کن خودت را به زندگی، تازه را بگیر، من ذهنی کهنه را بسیار برود، که هر امسال، که هر لحظه جدید به اندازه چند برابر پارسال است. امسال و پارسال منظورت این است که اگر این لحظه شما جانت را بسپاری، یک دفعه می بینی لحظه بعد خیلی زیاد شدید، چندین برابر پارسال شد. برای همین می گوید که این در فکرت نباشد که من ذره ذره پیشرفت می کنم، اینطوری می شود، اینطوری می شود، آنطوری می شود، با ذهنت محاسبه نکن. بله.

رسیدیم به غزلمان، امیدواریم این ابیاتی که برایتان خواندم مفید واقع بشود، و کلاً برای شما ثابت بشود که وقتی فضاگشایی می کنید، احتیاج به کمک بیرونی که ذهن نشان می دهد ندارید و تا آنجا که مقدر است نگذارید، ذهنتان دخالت کند. و بیت اول غزل را با افسانه من ذهنی توضیح می دهم، الان دیگر امروز هم صحبت کردیم، می بینید که این افسانه من ذهنی با بیت اول می خوانیم.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه منذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

[شکل شماره ۹ (افسانه منذهنی)]



در سماع عاشقان زد قر و تابش بر آثیر
گر سماع منکران اندر نگیرد، گو مگیر
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

پس بنابراین می‌بینید این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یک منکر کامل را نشان می‌دهد که همانیدگی‌ها در مرکزش است، هشیاری جسمی دارد، مقاومت و قضاوت می‌کند، و همان نیلی را که امروز می‌گفتیم تبدیل به مانع می‌کند، مساله می‌کند و دشمن می‌کند. و شما از دیدن این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینید که اگر من‌ذهنی درست کرده‌اید و در آن مدتی بوده‌اید، این افسانه را دارید، باید مدتی روی خودتان کار کنید. و گفتیم مقاومت را صفر کنید، قضاوت را صفر کنید تا اول فضا را باز کنید، از این من‌ذهنی خارج شوید، از این افسانه، و بدانید که در این حالت شما نیروی زندگی را می‌گیرید و تبدیل به درد می‌کنید، برای اینکه تبدیل زندگی به مانع و مساله و دشمن، نتیجه‌اش ایجاد درد خواهد بود.

همین‌طور، این حقیقت وجودی انسان است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این سماع عاشقان است و قر و تابش از آن‌ور می‌آید و دردهای ما را شفا می‌دهد. آن شکل بعدی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، سماع منکران بود. این شخص منکر است برای اینکه از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، هشیاری جسمی دارد و در زمان مجازی زندگی می‌کند، منکر است. این هم سماع دارد، منتها همه‌اش به آهنگ بیرون گوش می‌دهد.

این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلت عدم بلوغ معنوی)] را هم سریع برایتان توضیح می‌دهم. می‌بینید که انسانی که در ذهنش زندگی می‌کند و از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، این انسان بالغ نیست، پیشرفت نکرده و خام است و چون از طریق اجسام است، بر حسب اجسام می‌بیند، بنابراین محدوداندیش است، در کمیابی است، پس کمیابی‌اندیش است و روا نمی‌دارد هیچ زندگی را به خودش و دیگران، شادی را به خودش و به دیگران، و عقل و حس امنیت و قدرتش ضعیف است و مال چیزها است، و ارزش خود را نمی‌شناسد، ارزش خودش را کاهش داشته به ارزش اجسام، برای همین است که خودش را می‌تواند مقایسه کند. بنابراین عدم مطابقت حرف و عمل دارد، دَمَمی مزاج است، تعهد سست دارد، عدم اجرای تعهد دارد، و چه بسا که شما با این حالت اگر با مرکز عدم تعهد می‌کنید، این عدم ممکن است ذهنی باشد و زیاد زیبا نباشد و مفید نباشد.

ولی مرکز را که عدم می‌کنید [شکل شماره ۱۲ (مثلت بلوغ معنوی)]، شکر و صبر می‌آید، پرهیز می‌آید به زندگی‌تان و فوراً متوجه می‌شوید که امتداد خدا هستید و ارزش خودتان را می‌دانید و می‌دانید و فکر و حرف و عملتان مطابقت دارد، قول می‌دهید و اجرا می‌کنید، تعهدتان سست نیست، آدم راستین هستید، و همین‌طور با هشیاری حضور و خرد زندگی عمل



می‌کنید، انسان پخته‌ای هستید برای اینکه زندگی از طریق شما حرف می‌زند، فکر می‌کند، خرد زندگی به فکر و عملتان می‌ریزد، همین‌طور مرکز عدم فراوانی‌اندیش است، زندگی را به خودتان روا می‌دارید و به دیگران هم روا می‌دارید.

این دو تا شکل [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] را هم می‌شناسید، شش ضلعی است که یکی مرکزش همانندگی است، یکیش عدم است و تمام آن صحبت‌هایی که کردیم یک جوری در اینجا گنجانده شده، در این یکی شکل [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که مرکزش عدم است، این شخص با اتفاق این لحظه نمی‌ستیزد و بله می‌گوید، و بنابراین اقرار به بله‌الست را دارد. یعنی به زندگی می‌گوید من الان از جنس تو هستم، بنابراین قضاوت ندارد و گُن فکان می‌گوید بشو و می‌شود، و قدرت بالندگی زندگی در کار هست و زندگی درون و بیرونش را زیبا می‌نویسد، دچار حوادث بد نمی‌شود که شکاش را برطرف کند.

ولی این یکی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] الست را انکار می‌کند، برای همین است که از جنس منکران است، و خودش قضاوت دارد، قضاوت زندگی را که با اتفاق این لحظه خودش را به ما نشان می‌دهد قبول ندارد، گُن فکان به ضررش است، زندگی این لحظه خداوند بد می‌نویسد، درون و بیرونش خراب است، اتفاقات بد می‌افتد، بالاخره پس از یک مدتی فشار و شنیدن کلمه تسلیم یا فشار دردها دست به تسلیم می‌زند.

آن یکی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که خیلی وقت است تسلیم شده و فضا را هرلحظه باز می‌کند، و هردفعه که فضا را باز می‌کند، ذهنش خاموش می‌شود و با ذهن خاموش، با خرد زندگی کار می‌کند، و بالاخره به بینهایت خدا، همان گزمنه زنده می‌شود، به گرامیداشت خدا زنده می‌شود، و به بینهایت فراوانی زندگی می‌رسد، ولی این یکی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] یواش یواش خودش را از بین می‌برد، و هیچ موقع به فراوانی خدا و گرامیداشت خدا زنده نمی‌شود و دائماً ذهنش با فکرهای همانیده در کار است. خوب، این بیت را به طور کامل بررسی کردیم:

در سَماعِ عاشقان زد فَرّ و تابش بر آئیر
گر سَماعِ منکران اندر نگیرد، گو مَگیر
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

*** پایان بخش سوم ***



تذکره



پس در ابتدای غزل این شعر را داشتیم

در سماع عاشقان زد فرّ و تابش بر آئیر
گر سماع منکران اندر نگیرد، گو مگیر
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

انسان وقتی وارد این جهان می‌شود از جنس حضور عاشقان است، مرکز عدم دارد و پس از همانندگی با چیزهای این‌جهانی به‌صورت فکر، مرکزش عوض می‌شود جسم می‌شود، هشیاری جسمی پیدا می‌کند پس منکر می‌شود. چرا که دائماً اقرار می‌کند از جنس جسم است، و از جنس خدا نیست. و گرچه که برای من‌ذهنی این‌جور زندگی طبیعی می‌آید، ولی بزرگان که این راه را رفته‌اند و از جنس عاشقان شده‌اند، می‌گویند که: این حالت هشیاری جسمی و دیدن از طریق همانندگی‌ها درذاست و دردهای همه عالم از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد. و انسان اگر من‌ذهنی داشته باشد و برحسب چیزها که در مرکز هست ببیند و فکر کند و عمل کند دائماً درد ایجاد خواهد کرد. و اگر این سبک زندگی برای همه ادامه پیدا کند انسان ممکن است خودش را نابود کند و باقی نماند.

و گفت که فضاگشایی و تسلیم در این لحظه و عدم ستیزه با اتفاق این لحظه چاره کار است. و این کار سماع واقعی است، یعنی شنیدن پیغام زندگی با فضاگشایی در این لحظه انسان را به رقص در چهاربُعد درمی‌آورد. درون و بیرون انسان به رقص درمی‌آید، و انسان از شکوه و جلال و برکت تابش زندگی برخوردار می‌شود. پس انسان نباید در انکار یا منکر بودن باقی بماند. و فهمیدیم که رقص منکران یعنی من‌های ذهنی چاره‌ساز نیست، و منکران یا من‌های ذهنی بر اساس آهنگ همانندگی‌ها می‌رقصند. و بنابراین اگر این آتش نگیرد، یعنی سماع منکران اگر به زنده شدن به خدا ختم نشود هیچ شگفتی نیست. و شما که عاشق واقعی هستید خودتان را با آن‌ها مقایسه نکنید، و راه آن‌ها را نروید، اگر جمع آن‌طوری است از جمع تقلید نکنید.

قسمتِ حقست قومی در میان آفتاب
پای کوبانند و قومی در میان زَمهریر
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

زَمهریر یعنی سرمای شدید و سخت که فضای ذهن که توأم با درد است را نشان می‌دهد. عشق گرم است، و کسی که به عشق زنده هست یعنی مرکزش عدم است، حتی از نظر فیزیکی تحرک زیاد دارد. قسمت حقست یعنی خداوند قسمتش می‌کند، خداوند در این لحظه نصیبش می‌کند. ممکن است شما بروید به ذهن و انسان‌ها را به‌اصطلاح نگاه کنید، بگویید که خوب



بدبختی آدم‌ها قسمتِ خداوند است دیگر، این آدم بدبخت شده، این را نمی‌گوید. این‌که شما می‌گویید یکی خوش‌بخت است یکی بدبخت، خدا کرده دیگر نه. خداوند با زمانِ حقیقی کار دارد یعنی این لحظه، ما هم باید با آن کار داشته‌باشیم، که ما اشتهاً به زمانِ مجازی گذشته و آینده افتادیم. ما بد می‌بینیم چرا که با عینک جسم‌ها می‌بینیم، و این کار سبب می‌شود که ما از جنس جسم بشویم و در زمانِ زندگی کنیم. و این زمانِ مجازی، زمانِ قصهٔ ماست. یک قصه درست کردیم این قصه در ذهن ادامه دارد. یک من‌ذهنی داریم یک قصه دارد این دارد هی مرتب خوب و بد می‌شود، جاهای خوب دارد جاهای بد دارد این‌طوری تصوّر نکنید شما. بیایید به این لحظه، می‌گوید این لحظه حاوی چه چیزی هست برای شما؟ خدا می‌کند.

و بنابراین قومی گروهی از مردم در زیر آفتاب زندگی همین تابش فرّ و شکوه و نور زندگی، آب حیات، دائماً می‌رقصند یعنی حالشان خوب است. اما قومی دیگر در من‌ذهنی در افسانهٔ آن، در استرس و غم و غصهٔ ذهن در سرما زندگی می‌کنند. ذهن سرد است. ارتعاش درد پائین است. وقتی سرما زیاد می‌شود چی می‌شود؟ این مولکول اجسام یواش‌تر حرکت می‌کنند. شما مثلاً آب را با یخ مقایسه کنید، در یخ ارتعاش مولکول‌ها کندتر است، بعد آن موقع در آب بیشتر است. آب را بخار بدهید به اصطلاح گرما بدهید بخار بشود ارتعاشش باز هم سریع‌تر است، هرچه گرم‌تر ارتعاش بیشتر. هرچه مافضا را باز کنیم، و بیشتر از جنس خدا بشویم به جنس اصلی‌مان برگردیم ارتعاش زندگی‌مان شدیدتر است، زنده‌تریم شادتریم. و این‌ها در این دوشکل دیده می‌شود

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

قسمتِ حقست قومی در میانِ آفتاب

پای کوبانند و قومی در میانِ زمهریر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد که انسان نیروی زندگی را می‌گیرد تبدیل به مانع، مسئله و دشمن می‌کند و این تبدیل زندگی مثل همین رود نیل که گفت در معجزهٔ موسی، تبدیل به خون می‌شود. این شخص چون مرکزش جسم است از جنس هشیاری جسمی است، پس بنابراین دستِ ماست که این لحظه را به چی تبدیل کنیم. ولی ما می‌دانیم این کار قانون دارد. قانونش این است که اگر مرکز را عدم می‌کنی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در این صورت پای کوبان می‌شوی، با نیروی زنده کنندهٔ زندگی از جنسِ زندگی می‌شوی، آفتاب زندگی می‌تابد. اگر نه مقاومت می‌کنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌روی در میان سرمای سختِ دردهایی مثل خشم و رنجش و کینه و انتقام‌جویی و حسادت زندگی می‌کنی. پس شما تصمیم بگیرید که این لحظه می‌خواهید که خداوند زندگی شما را چه‌جوری بنویسد با جَفَّ الْقَلَمِ.



فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم
این بُودِ معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

کَرِ رَوَى جَفَّ الْقَلَمُ كَرِ آيِدَت
راستی آری سعادت زایدت
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳)

راستی آری شادی زایدت یا آن قسمتش یادم رفته، جَفَّ الْقَلَمُ، راستی آری سعادت زایدت. اما این سه بیت را نگاه کنید

چون که قَسَامِ اوست کفر آمد گِله
صبر باید، صبر مِفْتَاحُ الصَّلَهِ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۸)

غیر حق جمله عَدَوَانِد، اوست دوست
با عدو از دوست شِکْوَتِ کی نکوست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۹)

تا دهد دُوْعَمَ، نخواهم اَنگَبِيِن
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۶۰)

می‌گوید تقسیم کننده خداست بنابراین گِله کفر است. باید صبر کنی صبر کلید پاداش و لطف الهی است کَرَمِ الهی است، غیر از این‌که در این لحظه فضا را باز کنی و خدا را ببینی، همه چیز دشمن ماست. پس بنابراین اگر فضا را ببندیم با این لحظه بستیزیم هر چیزی که در ذهن‌مان هست دشمن ماست. بعد آن موقع از دوست یعنی خداوند، شکایت می‌کنیم به دشمن‌مان، می‌گوید این کار صحیح نیست. و اگر در این لحظه زندگی چیزی به شما می‌دهد که به نظر من ذهنی دوغ است، شما دیدن ذهنی را نگیرید بگویید که من غسل می‌خواهم، انگبین یعنی غسل. و هر چیزی که ذهن‌تان نشان می‌دهد به‌عنوان نعمت و شما می‌توانید با آن همانیده بشوید، این حتماً با غمی همراه خواهد بود. پس هر همانیدگی با غمی همراه است.

پس فهمیدیم قسمت حق یعنی چه. ولی آیا ما در این قسمت حق سهمی داریم در این لحظه؟ بله. ما می‌توانیم تصمیم بگیریم و انتخاب کنیم که زندگی این لحظه چه‌جوری می‌خواهیم باشد. و حالا مرتب این را تکرار می‌کنیم: اگر اتفاق این لحظه، وضعیت این لحظه که ذهن نشان می‌دهد ناجور است، شما صبر کنید، صبر هست که کلید است به جای شکایت. صبر یعنی



مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه نمی‌کنید، فضا را باز می‌کنی، صبر می‌کنی، چراکه وضعیت این لحظه آن نیست که شما می‌خواهید، می‌خواهید عوض بشود، ولی این عوض شدن را زندگی انجام می‌دهد. و این بیت هم بیت قبل را تأیید می‌کند.

قسمتِ حقست قومی در میانِ آبِ شور
تلخ و غمگینند و قومی در میانِ شهد و شیر
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

می‌گویند خداوند قسمت‌شان کرده است، ولی گفتم، قسمت خداوند را شما به ذهن نبرید، ذهن تعمیم می‌دهد. «ها خداوند قسمت کرده که من تمام عمرم مریض باشم». نه خداوند قسمت نکرده. این لحظه چون تو می‌خواهی مریض باشی، او هم می‌گوید مریض باش. لحظه بعد، امروز در مثنوی خواندیم، گفت اگر تو ایمانت را تجدید کنی، یعنی فضا را باز کنی از جنس او بشوی، فوراً عوض می‌کند. نیلی که به خون آلوده بود، یعنی نیروی زندگی را که برای تو خون کرده بود تبدیل به آب می‌کند، قسمت حق یعنی این. پس قسمتِ خداست، خدا می‌کند، نه دیگران نه بیرون، نه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. در ذهن‌مان، ما بیرون را و عوامل بیرونی را مسئول غصه‌های خودمان می‌دانیم. فکر می‌کنیم اگر وضع جامعه و رفتار مردم آن‌جوری که ما می‌گوییم باشد، ما هیچ‌گونه دیگر استرس و غم و غصه نخواهیم داشت. این طرز تصور کاملاً غلط است و مالِ من‌ذهنی شخصی ماست، یعنی مالِ افسانه من‌ذهنی است.

ما اگر نمی‌توانیم حال خودمان را خودمان خوب کنیم، هیچ‌کس نمی‌تواند خوب کند. این کار درست همان است که گفتم نباید بکنیم. خیلی‌ها این لحظه شخصاً، حالشان خوب نیست، می‌گویند ازدواج کنم حالم خوب می‌شود، زن و شوهر با هم دعوا دارند، می‌گویند بچه‌دار بشویم خوب می‌شود، بچه شادی می‌آورد. نه این‌طوری نیست، چیز بیرونی اضافه بشود بدتر می‌شود. شما باید اول حالتان را در درون خودتان خوب کنید، باید خودتان کمک کنید، خودتان بخواهید. یکی از مشکلات من‌ذهنی این است که من‌ذهنی منافق است. به زبان در ذهن می‌خواهد؛ «خانم آقا، شما می‌خواهی شاد باشی؟ بله، می‌خواهی خوش‌بخت باشی؟ بله، می‌خواهی پولدار باشی وضع مالیات خوب بشود؟ بله، برای این کار و برای این هدف‌ها کاری انجام می‌دهی؟ نه»؛ و در همان حال که می‌گویند می‌خواهم حالم خوب باشد، یک چیزی در مرکزش که همانندگی است و من‌ذهنی است، می‌گوید نه نه. یعنی یک نفر، یک کسی، در ذهنش حرف می‌زند، حرف‌هایش را بلند بلند می‌گوید، ولی یکی در مرکزش می‌گوید نه نه این نمی‌خواهد ها، این دروغ می‌گوید، چرا؟ مرکزش یک چیز دیگر می‌خواهد، مرکزش کارخانه غم‌سازی است. اگر مرکز ما، نیروی زندگی را می‌گیرد به مسئله تبدیل می‌کند، به غم و غصه تبدیل می‌کند، شما به زبان بگویید من خوش‌بختی می‌خواهم، شادی می‌خواهم، نمی‌آید! نمی‌آید.



برای همین است کوشش‌های ما عقیم است، کوشش‌های ما کوشش‌های سطحی است و تقاضاهای غیراصیل است. مرتب می‌گوییم به دیگران دعا کنید، دعا کنید کارم درست بشود، آیا کاری هم می‌کنی کارت درست بشود؟ نه، پس نمی‌خواهی کارت درست بشود، « شما دعا کنید، شما دعا کنید کارم درست می‌شود». یکی می‌گوید دعا کن سالم بشوم، از آن‌ور می‌رود پنجاه جور بدنش را خراب می‌کند. تمام عوامل خرابی بدنش وجود دارد و هرروز فعالانه آن را انجام می‌دهد، بعد می‌گوید دعا کن سالم بشوم، این می‌شود؟ نمی‌شود. بنابراین شما نگاه کنید به اصالتِ خواست‌تان، دعایان برای خودتان.

می‌گوید قسمت خداست که قومی در میان آب شورِ هشیاری جسمی همراه با درد هستند، در نتیجه تلخ و غمگین هستند. اما یک عده‌ای در میان عسل و شیر هستند. عسل و شیر یعنی کسی فضا را باز کرده، فضای درون باز شده، مرکزش دائماً خداست. و این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] آب شور است، تلخ و غمگین است. این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در شهد و شیر است. یعنی شادی بی‌سبب دائماً می‌آید، عسل است و غذاهای خوبی می‌خورد، حسّ امنیت از خدا می‌گیرد، عقل از خدا می‌گیرد، هدایت از خدا می‌گیرد قدرت می‌گیرد. این‌ها غذاهای خیلی خوبی هستند. ذوق آفرینندگی دارد. یعنی درونش دائماً شاد است. تمام نعمت‌های خدا در درونش هست و انعکاسش هم در بیرون همیشه چیزهای بی‌درد است و عالی است. هم درونش شاد است هم بیرونش. و این را می‌گوید خدا می‌کند و لحظه به لحظه این کار را انجام می‌دهد. آیا ما می‌توانیم این‌طوری باشیم؟ بله.

نوبتِ الْفَقْرُ فَخْرِي تا قیامت می‌زنند

تو که داری می‌خور و می‌ده شب و روز ای فقیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

این فقیر، فقیر خوب است، فقری است که فضا را باز کرده و در درونش همانندگی نیست. نوبت یعنی طبل زدن. و می‌دانید زمان قدیم پشتِ بام‌های آدم‌های مهم نوبت می‌زدند یا طبل می‌زدند. حالا می‌گوید این انسان‌ها و عاشقان، تا قیامت طبلِ فخر، افتخار من است، می‌زنند. و این طبل زدن در واقع، بله گفتن بلند به اتفاق این لحظه است که همراه با فضاگشایی است. یعنی این‌ها مرتب فضا باز می‌کنند، مرتب به اتفاق این لحظه بله می‌گویند، فضای درونشان باز می‌شود باز می‌شود باز می‌شود باز می‌شود، تا کی؟ تا قیامت‌شان بشود. قیامت یعنی چه؟ یعنی بلند شدن روی پای خدا ایستادن، یعنی بی‌نهایت ریشه‌داری، روی پای عدم ایستادن، روی پای ذات قائم شدن، این قیامت ماست. قیامت کی است؟ یک صبحی، یک لحظه بین ثانیه صفر و مرگ، شما باید به قیامت برسید، ولی آیا شما مرتب طبلِ فقر افتخار من است، فقر افتخار من است، فقر یعنی من هیچ چیزی در مرکز ندارم، این لحظه از طریق چیزی نمی‌بینم این فقر است، از طریق عدم می‌بینم افتخار می‌کنم



فقیر هستم، همانندگی در مرکز نیست، هر فقیری می‌دارد، این را می‌توانیم می‌خور هم بگوییم، «تو که داری می‌خور و می‌ده»، بعضی‌ها ترجیح می‌دهند می‌بخوانند، تو که می‌داری بخور و لحظه به لحظه ای فقیر به همه هم بده، پس؛ این تصویر [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی است شخص طبل فقر افتخارم است را نمی‌زند، می‌گوید فقر ننگ من است، بنابراین نتیجه‌ای از کار نخواهد گرفت، و می‌هم ندارد بخورد و می‌او از بیرون می‌آید، از جهان می‌آید، می‌او تایید و توجه مردم است، از بیرون می‌خواهد بگیرد، این‌که لحظه به لحظه مرکزش را عدم می‌کند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] طبل فقر افتخار من است را می‌زند. این‌قدر می‌زند تا به بی‌نهایت خدا زنده بشود و هر موقع مرکزش عدم می‌شود و این طبل را می‌زند از زندگی می‌می‌گیرد هم خودش می‌خورد هم به جهان پخش می‌کند. بله این همان حدیث است:

«الْفَقْرُ فَخْرِي.»

«فقر مایه افتخار من است.»

که حضرت رسول می‌فرماید فقر افتخار من است و معنی‌اش همین است که خدمتتان عرض می‌کنم. یعنی چیزی در مرکز نداشتن و از طریق عدم دیدن و من نداشتن و بله گفتن به آلت، اقرار آلت در این لحظه، افتخار من است.

فقر را در نور یزدان جو، مجو اندر پلاس

گر برهنه مرد بودی، مرد بودی نیز سیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

خوب، فقر را در کجا جستجو کنیم؟ در نور خدا، در چه جستجو نکنیم؟ در پلاس، در این جامه پشمی که نماد من‌ذهنی است، این لباس خشن و اذیت کننده همانندگی‌ها همان پلاس است، که قدیم می‌پوشیدند، برخی صوفیان می‌پوشیدند، اسمش را گذاشته پلاس، پلاس همان یک زیر انداز بافته شده‌ای است از پشم بیشتر اوقات که مثل گلیم است، آن هم پلاس است، لباس پشمی هم که خیلی زمخت است پلاس است و نماد همانندگی‌هاست، انسان به‌عنوان هشیاری حضور لخت است برهنه است. می‌گوید فقر را در فضاگشایی و نور خدا جستجو می‌کنیم نه فضا بندی و هشیاری جسمی من‌ذهنی، هشیاری من‌ذهنی فقر را نمی‌شناسد، می‌خواهد به‌عنوان یک چیزی بلند بشود که آن حتماً مورد توجه مردم است، به‌عنوان یک همانندگی و درد بلند بشود پس فقیر نیست، پس ما نمی‌توانیم در ذهن زندگی کنیم، من‌ذهنی داشته باشیم و خودمان را فقیر بدانیم، فقر مثل عشق از آن‌جا آغاز می‌شود که انسان به‌طور اصیل فضا را باز می‌کند، و درک می‌کند به‌عنوان هشیاری که از ذهن جدا شده با چیزی که ذهن الان نشان می‌دهد ستیزه نمی‌کند، آشتی می‌کند مقاومتش صفر می‌شود، و نور یزدان خودش را به آدم نشان می‌دهد. به ما می‌گوید که فقر را در نور یزدان جستجو کن در پلاس من‌ذهنی جستجو نکن. می‌گوید اگر تو مرد برهنه بودی



یعنی لخت بودی، مرد در این‌جا به معنی انسان است، در آن‌صورت سیر بودی، گدای این جهان نبود، نیازمند این جهان نبود، **مرد بودی نیز سیر**، گر برهنه مرد بودی، یعنی اگر برهنه بشوی، این لباس هم‌هویت‌شدگی‌ها را که پلاس است دربیآوری، در این‌صورت انسانی خواهی بود که سیر است، تمام دردهای ما از گرسنگی مصنوعی ما می‌آید، البته بعضی مواقع به جسم ما هم می‌زند، من‌ذهنی سیر نمی‌شود، بعضی مواقع این خاصیت می‌زند به فیزیک ما، یک‌دفعه می‌بینید پنج برابر غذایی که لازم داریم می‌خوریم، بدن ما سیر می‌شود ولی چشم ما، چشم ذهن ما سیر نمی‌شود می‌خورد، می‌خورد می‌خورد و حساب نمی‌کند چه قدر می‌خورد، در نتیجه اضافه وزن پیدا می‌کند.

کسانی که اضافه وزن زیاد دارند این‌ها، بدنشان سیر می‌شود، چشمشان سیر نمی‌شود. برای این‌که خاصیت من‌ذهنی که می‌خواهد می‌خواهد بازهم بیشتر می‌خواهد، هرچه بیشتر بهتر زده به تن‌اش، این‌ها اگر بدانند فقر چیست، یعنی همه ما بدانیم فقر چیست به اندازه غذا می‌خوریم. و این عدم سیری و نیازمندی در تمام شئون زندگی ما خودش را نشان می‌دهد، هر بعدی که می‌زنیم به نظر می‌آید نمی‌خواهیم سیر بشویم بله، این شخص **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** یک فقر مصنوعی و تصویری در ذهنش دارد، خیلی‌ها در ذهن هستند همان‌گونه هستند و یک فقر تصویری دارند، بنابراین اندر پلاس جستجو می‌کنند فقر را، ادای فقیرها را در می‌آورند و فقیر واقعی **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**، برهنه است از همان‌دگی‌ها، و سیر هم است، اگر شما سیر هستید و گدای این جهان نیستید، و لباس همان‌دگی‌ها را هم در آورید، پس بنابراین فقر واقعی دارید، همان فقری که گفت افتخار من است.

بانگِ مرغان می‌رسد بر می‌فشانی پَر و بال

لیک اگر خواهی بپری، پای را برگش ز قیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

می‌گوید: صدای مرغان را می‌شنوی، ما صدای چه‌کسی را می‌شنویم الان، مولانا را، این شعر را می‌خوانیم بال بال می‌زنیم، می‌خواهیم بپریم، چه قدر خوب است که آدم بپرد از روی همان‌دگی‌ها، دیگر نماند، پر و بال را باز می‌کنی بپری، ولی اگر بخواهی بپری پایت را باید از قیر همان‌دگی‌ها بکشی بیرون، پامان در قیر همان‌دگی‌ها گیر کرده، پای روحمان، پای هشیاری‌مان هنوز همان‌گونه هستیم، امروز به تفصیل صحبت کردیم که به وسیله من‌ذهنی نمی‌توانی پایت را از قیر بیرون بکشی باید فضا را باز کنی، زندگی به شما کمک کند، قسمتی از این قیر دردهای ماست، در این دردهای ما رنجش‌های ماست، ما حاضر نیستیم رنجش‌های مان را رها کنیم. رنجش‌های کهنه داریم، حتی نسبت به کسانی که با آن‌ها زندگی می‌کنیم. مثل، پدرمان، مادرمان، همسرمان، بچه‌مان، دوست‌مان. ولی هنوز با آن‌ها زندگی می‌کنیم. قیر است، نمی‌توانیم بپریم. موقعی



که دردها ظاهر می‌شوند و فکرها را در کار می‌گیرند؛ ما درد داریم دیگر، امروز گفت زحیر، امروز گفت آتیر، با «ث» سه‌نقطه، فضای درد داریم؛ بالا که می‌آید در ما فکرها را در اختیار می‌گیرد. هشیاری می‌آید پایین. دردهای مان را نمی‌بینیم. می‌آید تغذیه می‌کند می‌رود می‌خواهد.

قبلاً دیدیم مثل جوجه‌تیغی می‌ماند، می‌آید بیرون ما را گاز می‌گیرد؛ ها چه شد؟ چه کسی ما را گاز گرفت؟ یک‌دفعه می‌بینیم که رفت نیست، معلوم نیست، چرا من این‌طوری شدم؟ یک‌دفعه حالم خوب شد، حالم خوب بود ها، بد شد، سه روز طول کشید بعد از سه‌روز دوباره خوب شد، چه شده بود؟ نمی‌دانم جوجه‌تیغی آمده بود بیرون. از شر این جوجه‌تیغی باید ما راحت بشویم. گفت، جوجه‌تیغی می‌آید دُم مار را می‌گیرد، مار باید صبر داشته باشیم. یک‌مدتی صبر کند این جوجه‌تیغی رها می‌کند. صبر یعنی به‌صورت ناظر نگاه کنی به دردت. درست موقعی که درد می‌خواهد ما را زیر کنترل بگیرد، فضا را باز کنی و صبر داشته باشی. سخت است؟ بله. بله سخت است، ولی اگر حواس آدم به خودش باشد می‌تواند از عهده‌اش بربیاید.

پس حالا شما می‌دانید که وقتی مرغی مثل مولانا، که مرغ عشق است، بانگ می‌زند و ما می‌شنویم، این ابیات را می‌خوانیم، دل‌مان می‌خواهد پر و بال بزینیم ما هم پرواز کنیم از روی همانیدگی‌ها، دیگر در ذهن زندگی نکنیم، اما پای‌مان در قیر گیر کرده است. من امیدوارم شما صبر کنید، مداومت داشته باشید، این برنامه را تماماً گوش دهید. فقط یک‌قسمتش را گوش ندهید همه آن را گوش دهید. چندین بار گوش دهید، و شعرهای مولانا را تکرار کنید. اگر حالتان خوب شد نگویید رسیدم. به‌وسیله ذهن نرسید به حضور. نگویید به خدا زنده شدم، این همان بود که دنبالش می‌گشتم. هنوز نشده است. ادامه دهید. ادامه دهید تا انسان برهنه بشوید، و سیر بشوید، دیگر جهان بیرون نتواند غم و غصه برای شما ایجاد کند.

بله این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شخصی است که پایش در قیر همانیدگی با چیزها و با درد گیر کرده است. دلش می‌خواهد پرواز کند ولی نمی‌تواند. بله، این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دارد با مرکز عدم مرتب پایش را از قیر می‌کشد بیرون. یادآوری کنم که هر موقع ما فضا را باز می‌کنیم یک‌ذره ولو یک‌میلی‌متر پای‌مان را از قیر می‌کشیم بیرون. هر فضاگشایی یعنی یک‌ذره از قیر همانیدگی‌ها توی خودت را آزاد می‌کنی. به‌طور کامل آزاد می‌شوی؟ نه، ولی یک ذره آزاد می‌شوی. و این ذره‌ها را باید ادامه بدهی، عجله نکنی، قضاوت نکنی، نمی‌بینی چه قدر آمدی بیرون. هنوز من قیرم، توی قیرم، قیر من را رها نمی‌کند؛ این شکایت‌ها؛ کی از قیر جدا می‌شوم؟ این‌ها را نپرسید. فقط مرتب این ابیات را بخوانید و فضاگشایی کنید.



این ابیاتی که قبل از این غزل خواندم یا برخی از ابیات این غزل اگر خوش‌تان بیاید درواقع شما را در مسیر نگه می‌دارد. مثل رفتن هواپیما. هواپیما درست است که یک مسیر را می‌رود ولی همه‌اش هی این‌ور می‌رود، آن‌ور می‌رود، این‌ور می‌رود، آن‌ور می‌رود. دستگاه‌هایی دارد که وقتی کج می‌شود به‌طرف راست دوباره می‌آورد به راست می‌کند. وقتی دوباره منحرف می‌شود به چپ دوباره می‌آورد به راست. بنابراین هی منحرف می‌شود ولی آخر سر راست می‌رود. این ابیات هم همین‌کار را می‌کنند. ما نمی‌توانیم در حال حضور باقی بمانیم. ولی این ابیات را اگر حفظ باشیم و یادمان بیاید، وقتی من‌ذهنی ما را تحریک می‌کند که به یک جهتی برویم، فوراً از آن جهت بر می‌گردیم دوباره صراط مستقیم را می‌گیریم. یعنی فضا باز می‌کنیم. اگر شما ابیاتی بلد باشید که جلوی فضا‌بندی را می‌گیرد، یعنی جلوی ذهن درمی‌آید کارت‌تان درست است. صدتا بیت حفظ کنید. از آن ابیاتی که می‌بینید که وقتی از مسیر را می‌خواهید بروید هی راست می‌روید، چپ می‌روید، راست می‌روید چپ می‌روید، یعنی برمی‌گردید به ذهن. این لحظه وضعیت دارد شما باید مقاومت نکنید. بعضی جاها مقاومت می‌کنید اگر بیت را بلد باشید قبل از این‌که مقاومت کنید یادتان بیاید دیگر مقاومت نمی‌کنید، و نمی‌ترسید هم مقاومت نکنید.

یک‌جایی هست می‌بینید یک موضوعی صحبت می‌کنند که زیاد بلد نیستند، و من‌ذهنی می‌خواهد بلند بشود و صحبت کند و همه دست بزنند. می‌دانید که این به ضرر شما است، می‌دانید دارید خودتان را نشان می‌دهید. من‌ذهنی می‌خواهد تغذیه کند. اگر بی‌تی بلد باشید؛ **هر که بستاید تو را، دشنام ده؛** دیگر بلند نمی‌شوید. هیچ احساس ضرر هم نمی‌کنید، که فرصت بود ما خودمان را نشان بدهیم نشد، چه بد شد. خیلی خوب شد. یا یکی تعریف می‌کند از شما و شما دارد خوش‌تان می‌آید یک‌دفعه:

هر که بستاید تو را، دشنام ده

سود و سرمایه به مُفلسِ وامِ ده

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۰)

این شعر از مولانا یادت بیاید و به‌اندازه کافی روی آن کار کرده باشید، می‌دانید که ستایش شما در واقع کردن گور شما است، حالا، دشنام هم که نمی‌دهید، جدی نمی‌گیرید. ولی احتمال دارد اگر این شعر را بلد نباشی یا شعرهای نظیر این، توی تله بیفتی. من‌ذهنی ببرد وسط می‌گوید، تو یک آدم مهمی شدی الآن، بزرگ شدی، ببین چه می‌گویند، دارند تو را ستایش می‌کنند، از این فرصت استفاده کن؛ بدبخت شدیم. پس این ابیاتی که می‌خوانیم از مثنوی مخصوصاً، شما مثلاً صدتا انتخاب کنید هی تکرار کنید، تکرار کنید و آن صدتا را چنان انتخاب کنید که آن جاهای لغزش‌تان هم که خودتان می‌دانید، آن‌جاها که می‌لغزید نگذارد بلغزید.



عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان

مغزها اندر خمار و دستها اندر خمیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

عقل ما عقل من‌ذهنی است، [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در بند جان‌ذهنی ما است، که به آن خوش بگذرد. از طریق همانیدگی‌ها تغذیه می‌کند جان‌ذهنی ما. جان حیوانی ما است. این جانی که از طریق همانیدن برای ما به‌وجود آمده است، مثلاً وقتی ما یکچیز مهمی را که همانیده هستیم از دست می‌دهیم خیلی ناراحت می‌شویم، درد می‌کشیم، آیا خدائیت ما درد می‌کشد؟ خدا دارد درد می‌کشد در ما؟ نه، من‌ذهنی ما دارد می‌کشد. برای خدا که مهم نیست که این پول را از دست دادیم یا بدست آوردیم. او که می‌داند دو سه‌سال دیگر ما نیستیم. و می‌داند هم یکچیز سطحی است تو با آن همانیده شدی. آن جان ما، جان زنده زندگی ما عین خیالش نیست.

می‌گوید: گر برهنه مرد بودی، مرد بودی نیز سیر؛ می‌گوید، انسان برهنه بودی سیر بودی. ولی در من‌ذهنی، عقل ما می‌بیند از همانیدگی‌ها می‌آید. عقل تو در بند جان؛ می‌خواهد جان‌ذهنی ما را حفظ کند، که از هشیاری جسمی می‌آید. طبع، یعنی همین من‌ذهنی. طبع ما هم، من‌ذهنی ما هم، در سودای همانیدگی‌ها است. نان در این‌جا هرچیزی است که با آن می‌توانیم همانیده بشویم. مغز ما هم در خمار است، برای این‌که به آن عقل کافی نمی‌رسد که.

مغزها اندر خمار برای این‌که شما به این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نگاه کنید عقلش را از همانیدگی‌ها می‌گیرد، بنابراین مغزش درست کار نمی‌کند. بعد آن موقع اشتغال دارد در خمیر همانیدگی‌ها. مولانا می‌بیند دارد به ما پیشنهاد می‌کند اول باید دست‌هایت را از این خمیر دریاوری بیرون. ما داریم دائماً با این خمیر ور می‌رویم که بلکه این خمیر برسد، نانی بپزیم این جهانی. نان تأیید می‌پزیم، توجه می‌پزیم، مشهور شدن می‌پزیم که با انگشت نشان بدهند ما دانشمندیم. اعتبار می‌خواهیم، اعتبار ذهنی اگر ولو به دروغ. البته این‌ها اصیلش هم هست. نمی‌گوییم اعتبار داشتن در این جهان بد است، ولی اعتباری که انسان با آن همانیده هست، هر محصولی که، هر نانی که از خمیر همانیدگی‌ها پخته می‌شود، که البته بهترین نانش همین درد است، اگر کسی دست‌هایش در خمیر همانیدگی‌ها است هنوز بیرون نکشیده، چون اگر بیرون بکشد بالاخره خدا بعداً دست‌هایش را می‌شوید، تمیز می‌کند ولی دائماً در خمیر است.

پس مولانا می‌گوید: مواظب باش. نمی‌شود که این وضعیت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را ما داشته باشیم بگوییم کار معنوی می‌کنیم. عقل من در بند جان باشد، من‌ذهنی من در بند نان یا همانیدگی‌ها باشد، به مغزم انرژی و عقل کافی نرسد، برای این‌که دائماً عقل جزوی دارد، از آن‌ور هیچ خردی نمی‌آید، در این یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]



می‌آید. این یکی این‌طوری نیست می‌بینید مرکز عدم است عقلش، عقل زندگی است، عقل کل است، و من‌ذهنی ندارد الان یا الان دارد کار نمی‌کند ساکت است. این عدم در بند زنده شدن به خدا است. اگر در بیرون هم کار می‌کند واقعاً عقل درستی دارد. مغزش در خمار نیست برای این‌که مغزش هر لحظه تغذیه می‌شود به‌وسیله زندگی، دست‌هایش هم در خمیر همانیدگی‌ها نیست. پس شما با این بیت خودتان را یک ارزیابی بکنید.

عارفا، گر کاهلی آمد قران کاهلان
جاء نَصْرُالله آمد، اَبَشِرُوا جاء البشیر
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

یاری و پیروزی خدا رسید.

بشارت دهید که بشارت‌گر آمد.

این را می‌توانیم این‌طوری هم بخوانیم.

عارفا، گر کاهلی آمد قران کاهلان
جاء نَصْرُالله آمد اَبَشِرُوا جاء البشیر
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

ترجمه آن آیات عربی آن‌جا نوشته شده. می‌دانید جاء نَصْرُالله یعنی یاری و پیروزی خدا رسید و اَبَشِرُوا جاء البشیر یعنی بشارت دهید که بشارت‌گر آمد. حالا این‌ها مربوط به دو تا آیه هستند که الان نشان می‌دهم به شما. ولی معنی بیت می‌گوید که اولاً شما عارف هستید. هر من‌ذهنی بالقوه یک عارف است و اگر به‌صورت اول بخوانیم اگر تنبلی من‌ذهنی قران کاهلان است، عارفا، گر کاهلی آمد قران کاهلان، تو عارف هستی ولی اگر فعلاً در من‌ذهنی کاهلی، تنبلی و جبر من‌ذهنی را داری، کاهل در واقع خاصیت من‌ذهنی است. چرا؟ می‌گوید: تقصیر من نیست، تقصیر مثلاً ژنم است، تقصیر پدر و مادرم است، تقصیر جامعه است، تقصیر مدیرم است. پس من وضعیت خودم را نمی‌توانم عوض کنم. هرکسی که فکر می‌کند محکوم است در ذهن زندگی کند این کاهل است، کاری نمی‌تواند بکند. می‌گوید: من کاری نمی‌توانم بکنم.

می‌گوید: تو بالقوه عارف هستی ولی الان اگر کاهلی قرانت است، قران کردن یعنی رودرروی هم قرار گرفتن، و شما می‌دانید که قرین، قرین را خوانده‌ایم دیگر، چیزی که با آن قران می‌کنیم روی ما اثر می‌گذارد حتی اگر حرف نزنیم. این یک معنی‌اش است که می‌گوید: حواست باشد کمک و پیروزی خدا رسید. چرا؟ اگر فضاگشایی کنیم بلافاصله یاری و پیروزی خدا رو می‌کند به ما. و همین‌طور می‌گوید: دارم به شما مژده می‌دهم که بالاخره این پیراهن یوسف که پیراهن حضور است به یعقوب خواهد



رسید. یعقوب ما هستیم. یعقوب رمز ما است که در کلبه احزان مدتها است هم کوریم برای این که چشم عدلمان بسته شده و با غم و غصه سر می‌کنیم. روزی، داستان این آَبَشْرُوا جَاءَ الْبَشِيرِ همین است، روزی پیراهن یوسف را آوردند و دادند به یعقوب، یعقوب چشم‌هایش باز شد، غم و غصه‌اش رفت و پس باید امیدوار باشیم.

شعرهایی که امروز از مثنوی خواندم همه‌اش می‌گفت که شما فضا را باز کنید او صادق الوعد است به وعده‌اش عمل می‌کند. او کافی هست. چیز ذهنی نمی‌خواهید. هیچ کمک دیگری نمی‌خواهید. پس این که هرکسی از درونش یاری خدا را می‌گیرد و پیروزی خدا را می‌گیرد، و همین‌طور لحظه به لحظه خداوند به او مژده می‌دهد که من دارم لباس حضور را به تو می‌پوشانم. این لباس خشن پلاس را از تو دارم درمی‌آورم، لباس خودم را که حضور است به تو می‌پوشانم صبر کن. برای همین می‌گوید که الان یکجور دیگر اگر بخوانیم می‌گوید که: الان درست است که من ذهنی داری تو ولی می‌توانی خدا را قرانت بکنی. ما در من ذهنی قران ابلیس هستیم. اگر فضا را باز کنیم قران خدا هستیم. شما فرقتش را می‌دانید چی است. عارفا، اگر این‌طوری بخوانیم، گر کاهلی یعنی اگر در من ذهنی‌ات به سر می‌بری، این‌طوری می‌خوانیم الان، آمد قران کاهلان، یعنی الان موقعی است که کاهل قرانی ابلیس را رها کند و فضا را باز کند، خودش را قران کند با خدا، برای این که پیروزی و کمک خدا آمده، و همین‌طور خداوند لحظه به لحظه مژده می‌دهد که من آمدم هم به تو یاری کنم هم این لباس جدید را به تو بپوشانم.

عارفا، گر کاهلی آمد قران کاهلان
جاء نصرالله آمد آبشروا جاء البشير
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)

هر دو جور خواندم.

این من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] نمی‌فهمد فقط مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند. و قضاوتش این است که این لحظه که فرمش را می‌بینم خوب است یا بد است. می‌بینید که این عقل خیلی خنده‌دار است، که فقط در این لحظه ما به اتفاق این لحظه می‌گوییم خوب است یا بد است، خوب است یا بد است. حالا چه جوری می‌فهمیم خوب است؟ برای این که یکی از همانیدگی‌ها را زیاد می‌کند. بد است برای این که یک همانیدگی را دارد کم می‌کند. خوب است، بد است. خوب است، بد است. و در هسته مرکزی من ذهنی خودم مقاومتی وجود دارد درمقابل اتفاق این لحظه به طوری که هیچ موقع بله نمی‌گویی به اتفاق این لحظه. این خوب است؟ می‌گوید: سبب می‌شود که شما زندگی را به غم و غصه تبدیل کنی، به مانع تبدیل کنی، به مسئله تبدیل کنی، به دشمن تبدیل کنی، در یک افسانه زندگی کنی. گرچه که ما خودمان را با این عقل جزئی عاقل می‌دانیم ولی در توهم زندگی می‌کنیم. این خوب است؟ درحالی که خداوند آمده به ما کمک کند و آبشروا جاء البشير آمده. این شکل



[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] درست است. مرتب فضا را باز می‌کنیم، مرکزمان را عدم می‌کنیم. عقلمان درست می‌شود. دیگر عقلمان خمار نیست. حس امنیت و هدایت و قدرت خوب داریم. شادی بی‌سبب می‌آید و الان قران کردیم با خدا، و هرلحظه از کمک خدا استفاده می‌کنیم، و بالاخره این فضا این‌قدر بزرگتر خواهد شد که ما لباس همانیدگی را درخواهیم آورد، و لباس حضور خواهیم پوشید. می‌بینید که:

« إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَ فَتَحَ الْقَرِيبَ »

«چون یاری خدا و پیروزی فراز آید،»

(قرآن کریم، سوره نصر (۱۱۰)، آیه ۱)

که قبلاً چندین بار این آیه را خواندیم. و همین‌طور

«فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْفَاهُ عَلَى وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بِصَيْرٍ فَقَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ.»

«چون مرزدهنده آمد و جامه بر روی او انداخت، بینا گشت. گفت: آیا نگفتمتان که آنچه من از خدا می‌دانم، شما نمی‌دانید؟»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۹۶)

یعنی مرزدهنده پیراهن یوسف را آورد به یعقوب داد، چشم‌هایش باز شد و گفت: من چیزی می‌دانستم که شما نمی‌دانستید. پس شما الان چیزی می‌دانید که من‌های ذهنی نمی‌دانند. یعنی این که اگر صبر کنید و فضا را باز کنید، مداومت ببخشید روزی خداوند پیراهن یوسف را به شما خواهد پوشاند. بله این هم بی‌تی بود که قبلاً خوانده بودیم و الان این‌جا یادآوری می‌کنم.

ای سَنَجِقِ نَصْرُ اللَّهِ، وی مشعلۀ یاسین

یا رَبِّ چه سَبْکِروچی، بر چشم و سَرَم بنشین

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶۳)

سنجق یعنی بیرق یا علم، یادتان هست. ما درواقع لحظه‌به‌لحظه باید پرچم کمک خدا در یک دستان و مشعلۀ یاسین در دست دیگرمان باشد. مشعلۀ یاسین یعنی فضاگشایی و دسترسی به انسانیت‌مان، به هشیاری حضور. پس شما می‌دانید لحظه‌به‌لحظه خدا می‌خواهد به شما کمک کند پیروز باشید، و شما باید فضا را باز کنید، و هردوی این‌ها که سبب پیروزی شماست باید در دستان باشد. برای همین است می‌گوید: **ای سَنَجِقِ نَصْرُ اللَّهِ، وی مشعلۀ یاسین، یا رَبِّ چه سَبْکِروچی،** وقتی من فضا را باز می‌کنم، و نصرت خدا می‌آید چه قدر سبک‌روح می‌شوم. این حالت باید به چشم و سر من بنشیند. یعنی من باید با این حالت ببینم و فکر کنم و عمل کنم. الان می‌گوید:



**گر می خود را دگر جا خرج کردی ای جوان
هر که آنجا گرم باشد، اینطرف باشد زحیر
(مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۱۰۶۹)**

یک فرمول بسیار ساده به ما می‌دهد. البته ممکن است یکی این را اینطوری بخواند.

گر می خود را دگر جا خرج کردی ای جوان، به‌جای «**گر می**»، بعضی نسخه‌ها «**گر می**» هست، بعضی نسخه‌ها «**گر می**» هست. هر دو هم درست است، هر دو هم به یک معنی هستند. حالا «**گر می**» می‌خوانیم.

می‌گوید: اگر می زندگی خودت را، رفتی در من‌ذهنی خرج کردی ای جوان، ای انسان، اگر کسی در من‌ذهنی گرم باشد اینطرف در فضای گشوده شده سرد است، دردمند است. حالا شما از خودتان سؤال کنید گرمی یا می خودتان را کجا خرج می‌کنید؟ دستتان در خمیر همانیدگی‌هاست؟ برای نگهداری همانیدگی‌ها و گسترش همانیدگی‌ها خرج می‌کنید؟ آیا می خودتان را صرف مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی می‌کنید، صرف مقاومت می‌کنید، صرف قضاوت می‌کنید، در هشیاری جسمی و زمان مجازی گذشته و آینده صرف می‌کنید؟ اگر این‌جاها صرف می‌کنید، در این‌صورت در این‌جا سرد هستید. هرکسی در ذهن و من‌ذهنی گرم باشد آنجا به موفقیت برسد، آنجا درد ایجاد کند، آنجا خرابکاری کند، در این‌صورت این‌طرف در فضاگشایی و از جنس زندگی شدن و زنده شدن به خدا و خردورزی واقعی محروم خواهد شد.

هرکه آنجا گرم باشد، اینطرف باشد زحیر، پس دیگر این‌طرف نمی‌تواند صبر کند، نمی‌تواند شکر کند، نمی‌تواند این لحظه را با پذیرش و رضا شروع کند. به شادی بی‌سبب دست پیدا نمی‌کند، هیچ موقع آفریننده نمی‌شود، مشخص است دیگر.

**گر می با سردی و سردی با گرمی
چون‌که آنجا گرم بودی، سردی این‌جا ناگزیر
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)**

ناگزیر یعنی به‌ناچار، دوباره قانون را توضیح می‌دهد. همیشه گرمی با سردی است. منظورش این است که اگر تو ذهن و من‌ذهنی گرم هستی، این‌طرف در فضای گشوده شده به مرکز عدم سرد هستی. اگر آنجا سرد هستی، بی‌میل هستی به همانیدگی‌ها، می‌دانی که همانیدگی در مرکزیت نباشد واقعاً فعال هستی در دیدن دردها و ریختن آن‌ها، در این‌صورت این‌طرف گرم هستی. خیلی خوب پس گرمی در من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** متناظر با سردی در فضای گشوده شده و مرکز عدم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** است، و سردی در این‌جا **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** بی‌میلی به همانیدگی‌ها، متناظر به گرمی در این‌جاست. در یکی گرم باشی، در آن یکی سردی ناگزیر. پس درستش این است که در



این من‌ذهنی در مقاومت و قضاوت سرد باشیم ما، و در فضاگشایی و عدم کردن مرکز و صبر و شکر بسیار گرم باشیم، در این‌ور کار کنیم.

**لیک نومیدی رها کن، گرمی حق بی‌حدست
پیش این خورشید گرمی ذره‌ای باشد سعیر
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹)**

سعیر یعنی دوزخ، جهنم من‌ذهنی. حالا ما می‌دانیم که احتمال این‌که ما دچار ناامیدی بشویم وجود دارد. احتمال این‌که ما در راه معنویت فضاگشایی نتوانیم بکنیم، فقط در ذهنمان زندانی باشیم، از طریق همانیدگی‌ها ببینیم و کار معنوی‌مان واقعاً کار مؤثری نباشد، چون تا فضا را باز نکنیم و با این لحظه آشتی نکنیم، تا بله نگوئیم، تا به الاست برنگردیم، ما نمی‌توانیم کار مؤثری شروع کنیم. گاهی اوقات مدت‌ها طول می‌کشد که انسان‌ها الگوهای زرنگی‌شان را و رعایت قانون جبران را عمل کنند. نمی‌توانند الگوهای زرنگی‌شان را ببندازند. قانون جبران را هم رعایت نمی‌کنند. گاهی اوقات رهایی از من‌ذهنی به‌نظر آسان می‌آید، که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها، به‌نظر می‌آید که رها کردن همانیدگی‌ها، فضاگشایی کار ساده‌ای است، ولی این هم کار خودش را دارد، باید زحمت بکشیم، باید مداومت داشته باشد زحمت‌مان.

بله گاهی اوقات آدم‌ها یک‌خرده کار می‌کنند، حالشان بهتر می‌شود، کار را رها می‌کنند. خیلی‌ها جسته و گریخته کار می‌کنند، به خیال این‌که جسته و گریخته به‌اندازه تعهد کامل و مداوم کار کردن مؤثر است، به نتیجه نمی‌رسند. حالشان خوب می‌شود، بعداً بد می‌شود، موفق نمی‌شوند در نتیجه ناامید می‌شوند. حالا به ما می‌گوید ناامید نشو. برای این‌که گرمی خداوند بی‌حد است. علت ناامیدی ما کار به‌وسیله ذهن و استفاده از چارچوب‌های ذهنی است. عرض کردم گاهی اوقات ما با توجه به این‌که مجهز به من‌ذهنی مخرب هستیم، و خواست واقعی ما در درون خراب‌کاری است، که خراب‌کاری زندگی خودمان و دیگران است، ما به زبان هم بگوئیم می‌خواهیم شاد باشیم و خوش‌بخت باشیم، عملاً ما خراب‌کاری من‌ذهنی‌مان را نمی‌بینیم. بنابراین کار سطحی انجام می‌دهیم. عمقی انجام نمی‌دهیم.

برخی از ما خودمان را کامل می‌دانیم. و فکر می‌کنیم هیچی‌مان نیست. هرچه هم مردم می‌گوید اشکال داریم نمی‌پذیریم. گاهی اوقات ما اصلاً مسئول نیستیم، چون من‌ذهنی بر دنده‌ی ملامت است دائماً. و علت گرفتاری‌های خودش را که خودش ایجاد کرده، در بیرون جستجو می‌کند. و در توهمات خودش مسئول پیدا می‌کند. و به آن مسئول متعهد می‌شود که مسئول این است و علتش هم این است. و جور دیگر نمی‌تواند فکر کند. نمی‌داند که می‌تواند زندگی‌اش را از این رو به آن رو بکند. این جور تصورات و فکر کردن‌ها انسان را ناامید می‌کند. به هیچ‌جا نمی‌رسد. انسان‌ها فکر می‌کنند، عمل می‌کنند. دوباره



همین‌طور فکر می‌کنند، عمل می‌کنند منتها می‌خواهند به نتایج متفاوت برسند. این هم یک نوع حماقت من‌ذهنی است که آدم همان فکرهای قبلی را بکند، همان عمل قبلی را بکند، و نتیجه‌ی متفاوتی انتظار داشته باشد. پس من‌ذهنی اشکالات دارد ممکن است انسان ناامید بشود. اگر شما ناامید شدید بدانید که کارتان اشکال دارد. از یک استاد معنوی سؤال کنید احتمالاً که اشکال من چی هست.

به هر حال مولانا می‌گوید: ناامیدی را بگذار کنار گرمی حقّ حدّ و حدود ندارد. و پیش این خورشیدی که گرما می‌اندازد، یعنی خورشید خدا یعنی وقتی فضا را باز می‌کنی خورشیدی که از آنجا به شما نور می‌دهد، این جهنّم من‌ذهنی ما فقط یک ذره است. حقیقتاً هم اگر کسی روی خودش فقط تمرکز می‌کرد، و حواسش به این بود که لحظه به لحظه فضا را باز کند و تسلیم بشود، و بگذارد همین‌طور که در این غزل گفت فرّ ایزدی بیاید، تابش خورشید خدا بیاید به او کمک کند، هیچ موقع ناامید نمی‌شد. و این جهنّم من‌ذهنی که در افسانه‌ی من‌ذهنی به وجود آمده زودی مثل یخ در مقابل خورشید آب می‌شد. بخار می‌شد می‌رفت. ولی ما تعهد به مرکز عدم نداریم. ما از ابزارهای ذهنی استفاده می‌کنیم، می‌رویم به عدم ولی ذهن ما را برمی‌گرداند به ذهن. احتمال اینکه بعضی‌ها ناامید بشوند وجود دارد. اگر ناامید شما دیدید دارید می‌شوید همین بیت‌ها را بخوانید. ناامید نشوید. همین‌طور سه بینی که الان خواهم خواند.

بله من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بالاخره کار را برحسب من‌ذهنی انجام می‌دهد و ناامید می‌شود. ولی شما یادتان باشد که حتماً با [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز عدم کار کنید. علائمی دارد مثلاً اگر شما حالت پرهیز دارید نسبت به همانیدگی‌های جدید، در شما صبر است، شکر است، شما دارید درست کار می‌کنید. و می‌خواهد بگوید که دردهای این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در مقابل که اسمش سعیر است جهنّم من‌ذهنی است، در مقابل تابش نور این فضای عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مثل یک ذره هست. یعنی مقاومتی نمی‌تواند بکند. خوب این سه بیت مهّم اند که موقع ناامیدی ما بخوانیم.

ترس و نومیدیت دان آواز غول

می‌کشد گوش تو تا قعرِ سُفول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷)

هر ندایی که تو را بالا کشید

آن ندا می‌دان که از بالا رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)



هر ندایی که تو را حرص آورد
بانگ گرگی دان که او مردم دزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

قبلاً خوانده‌ایم. اگر شما می‌ترسید و ناامید هستید، این آواز من‌ذهنی شماست. در سرتان می‌پیچد. که اگر اجازه بدهید حرف بزنند، تا پایین‌ترین سطح شما را می‌کشد. که می‌بینید بعضی‌ها در پایین‌ترین سطح زندگی و در اوج درد هستند. می‌گویند هر ندایی که تو را می‌کشد بالا، هر ندایی که سبب می‌شود شما فضا را باز کنید و عدم را بیاورید مرکزتان، و از روی همانندگی‌ها می‌بینید دارید می‌پرید یا یک دردی را می‌اندازید، بدانید که از طرف خدا آمده این ندا. هر ندایی که در شما حرص ایجاد می‌کند، توجه شما می‌رود به بیرون یک چیزی به‌طوری که آن چیز توجه شما را می‌بلعد، یا نسبت به یک چیزی حرص نشان می‌دهد، می‌گویند هرچه بیشتر بهتر برای اینکه این را من بدست بیاورم زندگی‌ام زیادتر می‌شود، بدانید که این ندای همان گرگ درونتان است. که دارد هشیاری‌تان را وجود اصلیتان را دارد می‌درد. بله. در بیت آخر می‌گوید.

همچو مغناطیس می‌کش طالبان را بی‌زبان

بس بود بسیار گفتی، ای نذیر بی‌نظیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۰۶۹)

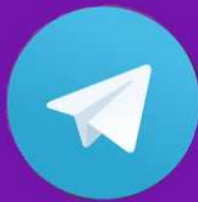
نذیر یعنی هشداردهنده، نظیر دومی یعنی مانند، خداوند هشداردهنده بی‌نظیر است و از درون به ما هشدار می‌دهد. می‌گوید که مثل آهنربا که می‌کشد در حالی که هیچ حرفی نیست، آن طوری ما را بکش. خدایا به ما یاد بده، ما ذهنمان خاموش کنیم. وقتی ذهنمان را خاموش می‌کنیم، اُنصتوا را رعایت می‌کنیم، تو با عنایت و جذبیت، با مرکز عدم ما، ما را می‌کشی. یا ما الان داریم متوجه می‌شویم که اگر ذهنمان را ساکت کنیم، مرکزمان را عدم کنیم، بدون سروصدای ذهن و هیاهوی ذهن که آی مردم بیایید، مرا دارد خداوند می‌کشد به سوی خودش، نه سکوت، هیچ سروصدایی در ما نیست. همان طور که آهنربا آهن را به سوی خودش می‌کشد، خداوند هم ما را با مرکز عدم بدون سرو صدای ذهن دارد به خودش می‌کشد.

همچو مغناطیس می‌کش طالبان را بی‌زبان، بدون گفتگو، و ای انسان، در ضمن همه شما، به اندازه کافی گفتیم، حرف زدیم، به اندازه کافی سرو صدا در ذهنمان پیچید، بس است دیگر، بس بود بسیار گفتی، ای خدا به زبان‌های مختلف، با مثال‌های مختلف، در ذهنمان به ما گفتی، حالا ما یا می‌فهمیم یا نمی‌فهمیم، ان‌شاءالله که می‌فهمیم و تو وقتی که فضا را ما باز می‌کنیم به جای حرف زدن، تو یک هشدار دهنده‌ی بی‌نظیر هستی، به طوری که نذیرت و هشدارت در این جهان، مانند ندارد.

پس الان ما می‌فهمیم که نذیر بی‌نظیر، هشداردهنده بی‌مانند خداوند است و وقتی فضا را باز می‌کنیم در درون، این فضای باز شده مرتب به شما می‌گوید که بگذار خداوند تو را بی‌سرو صدا به سوی خودش بکشد. سروصدا را کم کن و قطع کن در سر، این سرو صدا تو را به ذهن می‌برد و نمی‌گذارد او تو را مثل مغناطیس بکشد. ساکت باش، بگذار همان طور که آهنربا آهن را می‌کشد، او هم تو را از ذهن بکشد ببرد به خودش زنده کند.

خوب این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] سروصدا دارد، سرو صدای ذهن، انسان را می‌برد به ذهنش، نمی‌گذارد خداوند مثل مغناطیس بکشد، و ما به اندازه کافی از طریق گفتگو آگاه شدیم. و الان همه‌مان این درک را داریم پیدا می‌کنیم که ذهنمان را ساکت کنیم و سروصدای ذهن فایده‌ای برای ما ندارد. فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بدون سروصدای ذهن و ادعا و غیره، او ما را با عنایت و جذبه‌اش بکشد ببرد از همانیدگی‌ها جدا کند و به خودش زنده کند.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText